

ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان



فرزندان کاپیتان گرانت

ژول ورن

LES ENFANTS DU CAPITANE GRANT

ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان

فرزندان کاپیتان گرانت

ژول ورن

ترجمه : مسعود گلزاری

Vernier, Jules

سرشناسه ورن، ژول، ۱۹۲۸ تا ۱۹۵۵ م

عنوان و نام پدیدآور فرزندان کاپیتان گرات / اثر ژول ورن، ترجمه مسعود گلزاری

منحصرات نشر تهران دبیر دادجو، ۱۳۸۶

منحصرات طاهری ۱۵۶ ص

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۵۳-۸

وصفیت فهرست نویسی فیبا

یادداشت عنوان اصلی Les enfants du capitaine Orazi

یادداشت کتاب حاضر از ترجمه انگلیسی تحت عنوان

"Captain Orazi children" به فارسی برگردانده شده است

یادداشت این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین و مترجمین مختلف منتشر

شده است همچنین تحت عنوان فرزندان کاپیتان گراپده نیز منتشر شده است

عنوان دیگر فرزندان کاپیتان گراپد

موضوع داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹ م

شاسه افزودن گلزاری، مسعود، ۱۳۱۳ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره ۱۳۸۶ ب۲ / ۳۵۰۷۰۷

رده‌بندی دبویس ۸۴۳/۸

نمارة کتابشناسی ملی ۱۱۶۹۷۲۱



انتشارات دبیر



انتشارات دادجو

ناشر : انتشارات دبیر - دادجو

عنوان : فرزندان کاپیتان گرات

نویسنده : ژول ورن

مترجم : مسعود گلزاری

چاپ اول : ۱۳۸۷

تعداد : ۲۰۰۰

چاپ : چاپخانه حیدری

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۵۳-۸

خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

بها: ۲۵۰۰ تومان

ژول ورن Jules Verne نویسنده‌ی مشهور و آینده‌نگر فرانسه در هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ م. در شهر «نانت Nantes» چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی خود را در همان شهر به پایان رسانید و آنگاه خانواده‌اش او را برای تحصیل در رشته‌ی حقوق به پاریس فرستادند. ژول ورن با علاقه‌ی خاصی که به ادبیات داشت، رشته‌ی حقوق را رها کرد و به نویسندگی پرداخت.

داستان‌های اولیه‌ی او با شکست روبه‌رو شد و در نتیجه برای مدتی به عنوان منشی، در یکی از تماشاخانه‌های پاریس به کار مشغول گردید. در این دوران با مطالعه‌ی بیشتر و مسافرت‌های مختلف، و با آشنا شدن با دریانوردان، بر وسعت معلومات خود افزود. دوستی وی با «الکساندر دوما» سبب تحول چشمگیری در کار نویسندگی او شد. وی اولین رمان علمی و تخیلی خود را در ۱۸۶۳ به نام «پنج هفته در بالن» منتشر کرد که با موفقیت روبه‌رو گردید.

با این موفقیت، ژول ورن راه خود را یافت و در مدت پنجاه سال، به خلق آثاری پرداخت که تعداد آن‌ها بیش از هشتاد رمان بزرگ و کوچک می‌باشد.

ارزنده‌ترین خدمت ژول ورن، تحول عظیمی بود که در دنیای ادبیات به وجود آورد. وی علم را به ادبیات پیوند داد و زمینه‌ی شگرفی در آفرینش هنری بنیاد نهاد.

ژول ورن با انتشار مشهورترین رمان خود «دور دنیا در هشتاد روز» در ۱۸۷۳، به اوج شهرت رسید، و از این تاریخ تا ۲۴ مارس ۱۹۰۵ م. که دیده از جهان فرو بست، لحظه‌ای از نوشتن باز نایستاد.

فرضیه‌های علمی ژول ورن، گرچه بر تخیل استوار بود، اما با طرح مسائل علمی در نوشته‌های خود و با توجه به قدرتی که در ارائه‌ی

خیال‌پردازی‌های خویش داشت، ماشین‌ها و وسایلی را در ذهن خود
اختراع کرد که بیشتر آن‌ها امروز به حقیقت پیوسته است.
از آثار برجسته‌ی ژول ورن می‌توان: دور دنیا در هشتاد روز، بیست
هزار فرسنگ زیر دریا، میشل استروگف، ناخدای پانزده ساله، فرزندان
کاپیتان گرانٹ، مسافرت به ماه، بازگشت از ماه، پنج هفته در بالن، فانوسی
بر تارک دنیا، جزیره‌ی اسرارآمیز، تونل زیر دریایی، جنگل‌های تاریک
آمازون، سیاره‌ی سرگردان و... نام برد.

بطری اسرارآمیز

در روز ۲۶ ژوئیه ۱۸۶۴ میلادی یک کشتی تفریحی بسیار زیبا به نام «دنکن» که متعلق به لرد «گلناروان» یک اصیل‌زاده‌ی اسکاتلندی بود، اولین سفر دریایی خود را آغاز کرد و به سرعت تمام از «کانال شمال» خارج شد. بر فراز بلندترین دکل کشتی پرچم انگلیس در اهتزاز بود. در کشتی، لرد گلناروان و لیدی «هلنا» همسر جوان او و دوستانش قرار داشتند. یکی از ملوانان به ناگهان از محل دیده‌بانی، متوجه یک ماهی غول‌پیکر شد که به دنبال کشتی، در آب شنا می‌کرد. کاپیتان «جان منگلز» که همراه لرد گلناروان و سرگرد «مک‌نس» - پسر عموی لرد گلناروان - به پل فرماندهی رفته بود گفت:

- یک کوسه ماهی است!

ملوانان بلافاصله یک قلاب ماهی‌گیری را برداشته و بر سر آن یک قطعه‌ی بزرگ پیه زده و آن را به یک طناب محکم وصل کرده، به دریا انداختند. کوسه ماهی با حرکت یک حیوان اهلی شده، به کشتی نزدیک شد. امواج را با دم سیاه رنگ مایل به خاکتری خود برهم زد و دهان و حشناک خود را که چهار ردیف دندان ترسناک داشت، گشود و در حالی که چشمان برجسته‌ی او حالت حرصانه‌ای را منعکس می‌کرد، به طعمه نزدیک شد و با ولع خود را روی آن انداخت و آن را بلعید. او صید شده بود! کوسه ماهی را به روی عرشه کشانیدند و ملوانی با یک ضربه‌ی تبر سر او را از بدن جدا ساخت و سپس با عجله سرگرم پاره کردن شکم حیوان دریایی شد. چون کوسه ماهی با گرسنگی سیرنشده‌ی خود، می‌تواند اغلب اشیای غیرمنتظره‌ای را درون شکم داشته باشد.

«نوم اوستین» ناخدا دوم فریاد زد:

- یک بطری!

لرد گلناروان توصیه کنان گفت:

-بطری را آهسته از شکم کوسه ماهی بیرون بیاورید چون ممکن است سند مهمی در آن قرار داده باشند...

حدس او کاملاً درست بود. بطری از شیشه‌ی کلفتی درست شده بود و قشری از رسوبات دریایی که به علت فعل و انفعالات آب دریا سخت شده بود، روی آن را پوشانده بود. با احتیاط تمام چوب پنبه‌ی در آن را خارج کردند. در داخل آن چند ورق کاغذ وجود داشت که آن‌ها را نیز در نهایت مراقبت از بطری بیرون آوردند.

بر کاغذهای درون بطری نوشته‌هایی به انگلیسی، فرانسه و آلمانی توجه همگان را جلب کرد. نوشته‌ها تقریباً محو شده بودند، اما با این وجود هر صفحه‌ای می‌توانست کلماتی را که در صفحه‌های دیگر از بین رفته بود تکمیل کند.

در صفحه‌ای که به انگلیسی نوشته شده بود چنین خوانده می‌شد:

..... ۶۲ بری گو غرق شده
..... در خشکی این و مفقود ناو
..... گر در طول و گمشده کمک
.....

بر روی ورقه‌ی فرانسه که بیشتر خراب شده بود، کلمات زیر را می‌توانستند بخوانند:

۷ ژوئن گلاسه دو ملوان ظالم
..... آن‌ها بشتابید.

در متن آلمانی نوشته شده بود:

..... سه دکلی تانیا گونی خشکی قاره
..... ظالم هندوان در طول جغرافیایی
..... و عرض ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه

با صبر زیاد، تمام کلمات را که بر روی سه ورقه کاغذ باقی مانده بود به یک دیگر مربوط ساختند. لرد گلناروان به کمک منگلز و مک نبس موفق شد که متن پیام را به طور خوانا و قابل درک درآورد.

۷ ژوئن ۱۸۶۲ ناو سه دکلی بریتانیا از بندر
گلاسگور غرق شده است گونی جنوبی

..... در خشکی دو ملوان کاپتن گر
 به ساحل نزدیک سرزمین پر ظالم
 هندوا این سند را انداخت در طول
 جغرافیایی و عرض جغرافیایی ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه
 به کمک آن‌ها بشتابید.
 لرد گلناروان گفت:

- با خواندن متن پیام به این نتیجه می‌رسیم که کشتی سه دکلی «بریتانیا»
 از گلاسکو، در دریای «جنوبی» غرق شد و احتمالاً در نزدیکی «پاتاگونیا»
 کلمه‌ی «گونیا» که ناتمام مانده است، چون پاتاگونیا در ۳۷ درجه‌ی عرض
 جغرافیایی واقع شده است. در مورد قاره فکر می‌کنم دو کلمه‌ای که روی
 قاره پیاده شدند و سپس دستگیر گردیدند، اما به وسیله‌ی چه کسانی؟ به
 وسیله‌ی سرخپوستان بی‌رحم.

لرد گلناروان مجموعه‌ی «مجله‌ی دریاداری» را که در اختیار داشت،
 بازرسی نمود و این خبر را از میان آنان پیدا کرد:

«در ماه مه ۱۸۶۲ کشتی بریتانیا از گلاسکو، به ناخدایی کاپتان گرانت
 که یک مرد شجاع اسکاتلندی است، حرکت نمود. گرانت آرزو داشت که
 یک اسکاتلند جدید، در اقیانوس آرام برپا نماید.»
 متن سند به این طریق کامل می‌شد:

«۷ ژوئن ۱۸۶۲ کشتی سه دکلی بریتانیا در سواحل پاتاگونیا و در
 نیم‌کره‌ی جنوبی غرق شد. آن‌ها یعنی دو ملوان و کاپتان گرانت به طرف
 خشکی رفتند و سعی نمودند در آن قاره لنگر بیندازند، ولی به وسیله‌ی
 سرخپوستان بی‌رحم دستگیر شدند. این سند را به دریا انداختند... در
 طول جغرافیایی... و عرض جغرافیایی ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه... به کمک
 آن‌ها بشتابید.»

یک حادثه‌ی بسیار ترسناکی درون پیامی که به وسیله‌ی بطری حمل
 می‌شد، پنهان بود! و لرد گلناروان با سخاوتمندی در خود احساس برادری
 و انسانیت می‌کرد.
 او گفت:

- فوری به طرف لندن حرکت خواهم کرد و در آنجا نزد «آدمیرال»
 می‌روم. لازم است این بیچاره‌ها را هرچه زودتر نجات بدهیم!

قبل از آنکه آنها به قطار سریع‌السیر سوار شوند، به دو روزنامه‌ی «تایمز» و «مورنینگ کرونیک» تلگراف کردند.
«برای اطلاع از سرنوشت ناو سه دکلی بریتانیا که به بندر گلاسکو تعلق دارد و هم‌چنین سرنوشت کاپیتان گرانت به لرد گلناروان در کاخ ملکوم، دامبارتن، اسکاتلند مراجعه نمایید.»

فرزندان کاپیتان گرانٹ

لیدی هلنا تنها به ملکوم بازگشت. این کاخ بر روی تپه‌ای قرار داشت که چشم‌انداز آن را، دره‌ای در حوالی دریاچه‌ی «لوموند» یکی از شاعرانه‌ترین دریاچه‌های اسکاتلندی تشکیل می‌داد، و در وسط جنگلی از درختان کاج و چنار قرار گرفته بود. لیدی هلنا که تازه بیست و دو سال داشت با لرد ادوارد گلناروان سی دو دو ساله حدود سه ماه پیش ازدواج کرده بود. او زنی زیبا، موطلائی و چشمانی آبی‌رنگ مانند دریاچه‌های وطنش داشت. پدر او «ویلیام تافنل» دریانورد شجاعی بود که با خانواده‌ای از نجبای اسکاتلند پیوند داشت. مدت کوتاهی بود که لرد گلناروان همسرش را از دست داده بود، که دل‌باخته‌ی هلنا گردید. لرد با زن جوان که در سوگ مادرش در رنج بود آشنا شد.

او از یک خانواده‌ی اصیل‌زاده و اشرافی نبود، ولی روحی غنی داشت و همه‌ی مردمی که در ملکوم زندگی می‌کردند، از مستخدمان گرفته تا روستاییان، به زودی متوجه‌ی اصالت روحی او شدند و دلبستگی شدیدی نسبت به او پیدا کردند، به طوری که حاضر بودند جان خود را در راهش فدا سازند.

لرد گلناروان از لندن برای هلنا نامه‌ای فرستاد و نوشته بود که از طرز برخوردش با آد میرال راضی نیست، و از این موضوع رنج می‌برد. سه روز از این امر گذشته بود که یک شب به او اطلاع دادند که یک پسر و دختر جوان درخواست ملاقات با او را دارند.

لیدی هلنا فوری دستور داد آن‌ها را به نزدش ببرند، و از شباهت چهره‌ی آن‌ها متوجه شد که باید خواهر و برادر باشند. دختر جوان در حدود شانزده سال داشت و بر چهره‌اش حالت خستگی و تسلیم هم‌زمان با نوعی شجاعت به خوبی پدیدار بود. لباس فقیرانه‌ای به تن داشت،

برادرش کم و بیش دوازده ساله بود. اما هرچند کوچک‌تر از خواهرش بود، ولی از رفتار قاطعانه‌اش به خوبی می‌شد درک کرد که از خواهر خود محافظت می‌کند.

دختر جوان گفت:

- ما فرزندان کاپیتان گرانٹ هستیم، خانم. در روزنامه‌ی تایمز اطلاعاتی درباره‌ی کشتی بریتانیا خواندیم و بلافاصله حرکت نمودیم... او سپس با نگرانی غیرقابل توصیفی اضافه کرد:

- خانم، ممکن است درباره‌ی غرق کشتی، اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید؟ آیا پدر ما هنوز زنده است؟ آیا او را هرگز خواهیم دید؟ لیدی هلنا که از این موضوع متأثر شده بود، تحت تأثیر احساسات، دختر جوان را در آغوش گرفت و آهسته گفت:

- ما به یاری خداوند امیدواریم.

او داستان یافتن بطری و پیامی را که به سه زبان نوشته شده بود و مسافرت لرد گلناروان را برای آن‌ها تعریف کرد. لیدی هلنا در پایان سخنانش اضافه کرد:

- او مایل است که یک گروه امداد جهت نجات سرنشینان کشتی «بریتانیا» تشکیل دهد.

دختر گرانٹ با لحن عارفانه‌ای گفت:

- خدا نگهدار لرد گلناروان و شما باشد.

لیدی هلنا به دختر و پسر جوان پیشنهادی کرد و گفت:

- شما تا بازگشت لرد گلناروان نزد من بمانید.

هر دو این پیشنهاد را پذیرفتند و از ته قلب از این محبت سپاسگزاری کردند. آن‌ها به تدریج داستان زندگی خود را برای لیدی هلنا تعریف کردند. آن‌ها مادر نداشتند و پدرشان کاپیتان گرانٹ، تمام وسایل را جهت تربیت آن‌ها فراهم ساخته است.

کاپیتان گرانٹ در سال ۱۸۶۱ جهت اجرای نقشه‌ای که سال‌ها آرزوی آن را در سر می‌پرورانید، به طرف اقیانوسیه به راه افتاده بود تا در آن‌جا مستعمره‌ی اسکاتلند را تشکیل دهد، در این فاصله فرزندان خود را به دست دختر صموی سال‌خورده‌ی خود سپرده بود. در طول یک سال، آن‌ها را مرتب در جریان کارهای خود قرار می‌داد، ولی پس از آن سکوت کرده

بود. از ژوئن ۱۸۶۲ دیگر خبری از پدر خود دریافت نکرده بودند. مجله‌ی دریانوردی نیز در این مورد مهر سکوت بر لب زده بود. دختر عموی سال‌خورده‌ی گرانت، پس از غرق‌گشتی درگذشت و برادر و خواهر تنها مانده بودند. «مری» دخترک، شب و روز کار کرد، تا از «بریت» برادرش مانند مادری نگهداری کند. او علاقه‌ی زیادی به خواهرش داشت و این پیوند محبت‌آمیز تنها نیروی آن‌ها به شمار می‌آمد. لرد گلناروان صبح روز بعد از سفر بازگشت، او بسیار ناامید و غمگین بود، زیرا «آدمیرال» از فرستادن یک گروه امداد برای نجات سرنشینان کشتی، به بهانه‌ی این که پیامی که در بطری یافته‌اند، قابل درک نیست، خودداری کرد. لیدی هلنا به او دل‌داری داد. پسر جوان نتوانست از ریزش اشک خودداری کند. آن دو گریه‌کنان خود را به پای لرد گلناروان انداختند و التماس‌کنان از او خواستند به آن‌ها کمک کند. لیدی هلنا نیز درحالی که چشمانش را پرده‌ای از اشک پوشانیده بود گفت:

- کشتی دندان یک کشتی محکم و مقاومی است! خود ما حرکت کنیم و به جست‌وجوی کاپیتان گرانت برویم!

لرد گلناروان او را در آغوش خود فشرد، و گفت روز حرکت کشتی بدون کوچک‌ترین تردید اواخر ماه اوت خواهد بود و حتی یک دقیقه را هم نمی‌بایستی بیهوده هدر کرد.

عزیمت با کشتی دنکن

لرد گلناروان به ناخدا جان منگلز دستور داد کشتی دنکن را به گلاسکو هدایت نماید و کشتی در بندر، کنار ناو «اسکاتیا» یک کشتی بسیار زیبای بخاری لنگر انداخت. آن‌ها مقدمات حرکت کشتی را فراهم کردند و مواد سوختی لازم، همراه با مواد غذایی که مصرف دو سال آن‌ها را تامین می‌کرد و یک توپ کوچک را به درون کشتی حمل کردند.

این خبر به سرعت در شهر منتشر شد و مردم به طرف اسکله می‌دویدند تا کشتی دنکن و ملوانانش را تماشا کنند. «توم اوستین» ناخدا دوم، سرگرد مک نبس و بیست و پنج ملوان که همه اهل «دامبارتن» بودند، مردان شجاع و فداکاری به شمار می‌آمدند.

لرد گلناروان همراه با لیدی هلنا، مک نبس، مری و ربرت گرانث، همراه آقای اولینت آشپز و همسرش، کاخ ملکوم را ترک کردند و روز ۲۴ اوت به طرف گلاسکو به راه افتادند. آن‌ها پیش از حرکت کشتی به کلیسای قدیمی «سنت مانگو» که پر از جمعیت بود رفتند، تا اسقف «مورتن» دعای خیر خود را بدرقه‌ی راه آن‌ها سازد.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب، کشتی دنکن در اثر فشار افزایش دیگ‌های بخار شروع به لرزش کرد. موتورهای آن روشن شده بود و زیر فشار قرار داشت. با شروع جزر دریا در روشنایی کم‌رنگ پگاه، علامت حرکت داده شد. دنکن با چند سوت ممتد لنگر برگرفته بندر را ترک کرد. کشتی ساعت شش بامداد از کانال شمال خارج شده وارد پهنه‌ی اقیانوس گردید.

اولین روز سفر، بدون کوچک‌ترین حادثه‌ای سپری شد. یک روز بعد از حرکت، مهمانان کشتی دنکن در سپیده‌ی صبح، پس از تحسین طلوع آفتاب با رنگ‌های سحرآمیز آن، هریک به درون کابین خود رفتند. در این حال حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای پیش آمد. مک نبس، که در عرشه‌ی کشتی

ایستاده بود و سیگار می کشید، با شخص عجیبی برخورد کرد. وی مردی بود در حدود چهل سال که بیننده از مشاهده ی او بی اختیار به یاد میخ می افتاد.

قامت راست و بلند او که بر بالای آن سر نسبتاً بزرگی قرار داشت، بی شباهت به میخ نبود. پشانی بلند، بینی کشیده، دهان گشاد و چانه ای خمیده داشت. دیدگان وی در پشت عینک گرد و بزرگی پنهان شده بودند و نگاه نامطمئن او حالت خاصی داشت، مانند حیواناتی بود که حتی در تاریکی شب هم قادر به دیدن هستند. چهره ی او گشاده و شاد بود. کاسکت سفر بر سر گذاشته و پوتین های زردرنگ زمختی به پا کرده و کتر چرمی بر روی آن ها بسته بود. شلوار و نیم تنه ای از مخمل بلوطی رنگ و جلیقه ای چرمی که دارای تعداد زیادی جیب بود و دفترهای یادداشت، کیف پول و تقویم این شخص را در خود جای می داد، به تن داشت و دوربین یک چشمی بزرگی در دست گرفته بود.

در آن لحظه آقای «اولینت» از آن حوالی عبور می کرد.
مسافر ناشناس با لهجه ی خارجی او را مخاطب قرار داده و گفت:
- گارسون!

آشپز حیرت زده ایستاد.

مرد خارجی دوباره گفت:

- من مسافر کابین شماره ی ۶ هستم و می خواهم صبحانه بخورم. ۳۶ ساعت است که به غذا لب نزده ام، البته برای مسافری که مستقیماً از پاریس به گلاسکو می آید امری عادی محسوب می شود، لطفاً بفرمایید چه ساعتی جهت صرف صبحانه باید حاضر شد؟

آشپز بی اختیار جواب داد:

- ساعت ۹ صبح.

مرد خارجی برای پیدا کردن ساعتش، در جیب های متعددی که داشت، به جست و جو پرداخت و آن را در یازدهمین جیب خود پیدا کرد. او گفت:

- ساعت هشت بامداد است، در انتظار خوردن صبحانه، خواهش

می کنم مقداری ییکویت و یک لیوان شیر برایم بیاورید که دارم از گرسنگی می میرم! او سپس پرسید:

- و ناخدا، ناخدا کجاست؟
 آشپز که هرچه بیشتر از تعجب شاخ درآورده بود، در حالی که با
 انگشت شخصی را نشان می داد گفت:
 - آن جاست.
 مرد ناشناس با متانت بسیار در حالی که دستش را به طرف جان منگلز
 دراز می کرد گفت:
 - از آشنایی با شما خوشحالم!
 ناخدا در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود، به او نگاهی کرد.
 مرد بیگانه به سخنان خود ادامه داد:
 - کشتی بسیار زیبایی است اسکاتیا، مگر نه؟
 جان منگلز در پاسخ گفت:
 - کشتی... کشتی اسکاتیا؟ ولی...
 در آن لحظه، لرد گلناروان همراه با لیدی هلنا و مری گرانت به روی
 عرشه آمدند. مرد خارجی با خوشحالی زیاد به طرف آنها رفت و گفت:
 - جناب آقا، ببخشید اگر هرگونه تشریفاتی را زیر پا گذاشته و خودم را
 معرفی می کنم...
 لرد گلناروان که به شدت از دیدن مرد خارجی حیرت کرده بود گفت:
 - افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

پروفسور پاگانل

ژاک، الیاسین - فرانسوا - ماری پاگانل منشی «انجمن جغرافیایی پاریس»، عضو انجمن جغرافیادانان برلین، بمبئی، دارمشتادت، لندن، لیزیک، پتربورگ، وین، نیویورک و عضو افتخاری «انستیتو سلطنتی جغرافیایی و نژادشناسی هند شرقی» که پس از بیست سال صرف وقت به مطالعات جغرافیایی، برای بررسی و تحقیقات درباره‌ی عملیات مکتشفان بزرگ عازم هند است، در برابر شما است.

لرد گلناروان خیلی خوب پروفسور پاگانل را می‌شناخت، چون او شهرت زیادی داشت، دست او را فشرد و پرسید:
- پروفسور، اجازه می‌دهید از شما سؤالی بکنم؟ شما چه ساعتی سوار کشتی شدید؟

- پرروز، ساعت هشت شب، با قطار «کلدونیا» وارد گلاسکو شدم. کالسکه‌ای کرایه کردم و دستور دادم مرا به کشتی اسکاتیا برساند. در این کشتی یک کابین از پاریس ذخیره کرده بودم. توی کشتی هیچ‌کس نبود و من فوری به کابین شماره‌ی ۶ رفتم و چون خیلی خسته بودم فوری به خواب رفتم... بعد از ساعت‌ها که در سفر بودم... سی و شش ساعت تمام خوابیدم!

لرد گلناروان دوباره از او پرسید:

- و... شما قصد دارید به هندوستان بروید؟

- بله، جناب لرد، به همان راهی می‌روم که سیاحان معروف رفتند... قصد دارم از رودخانه‌ی «جاروزانگلی تیسین» در تبت به طرف مصب آن حرکت کنم.

کلمات مانند آبشاری بر لبان پروفسور جاری می‌شدند و امکان نداشت او را از سخن گفتن بازداشت... به هر حال لرد گلناروان موفق شد

به او بگوید:

-پروفسور عزیز، متأسفم به شما بگویم، حداقل برای مدتی، شما باید از برنامه‌ی سفر به هندوستان صرف‌نظر کنید... در آن لحظه نگاه ناآرام پروفسور از پشت شیشه‌ی عینک به روی سکان کشتی افتاد و دو کلمه‌ی وحشتناک را خواند:

«دنکن - گلاسکو».

-دنکن! این کشتی دنکن است، نه کشتی اسکاتیا؟

او به سرعت به طرف پله‌ها سرازیر شد تا به کابین خود برود. لرد گلناروان به آرامی گفت: از این حادثه اصلاً حیرت نکردم. پروفسور پاگانل به خاطر دانش و علمی که دارد معروف است، ولی به همان نسبت هم به خاطر حواس‌پرتی شهرت دارد! ولی این کار او دیگر از تمام کارهایش عجیب‌تر است!

کمی بعد دوباره سروکله‌ی پروفسور پیدا شد، او احساس شرمندگی و اندوه می‌کرد، ولی هنوز دستخوش آشفتگی بزرگی بود. درباره‌ی میر کشتی دنکن سؤال کرد و لیدی هلنا داستان کاپیتان گرانت و فرزندانش را برای او تعریف کرد و توضیح داد که کشتی «سه دکلی» به طرف پاتاگونیا می‌رود. پاگانل به تدریج آرام شد، و سرحال آمد. او اظهار تمایل کرد تا نامه‌هایی را که درون بطری یافته‌اند، در اختیار او بگذارند. او تفسیری را که لرد گلناروان از آن کرده بود، مورد تصدیق قرار داد. او سپس اطلاع یافت که لیدی هلنا، دختر ویلیام - تافتل یکی از آشنایان اوست.

در روزهای بعد دنکن به سرعت به طرف خط استوا به جلو می‌رفت. لرد گلناروان به پروفسور پاگانل پیشنهاد کرد تا در «مادرا» پیاده شود، ولی پاگانل با ادب تمام با این پیشنهاد مخالفت کرد، و حتی حاضر نشد در «جزایر قناری» و یا در جزایر «دماغه‌ی سبز» نیز کشتی را ترک کند.

سومین باری که از این کار سر باز زد، بهانه‌ی خیلی خوبی عرضه داشت و آن باران سیل‌آسایی بود که می‌بارید.

-اگر این‌جا از کشتی پیاده شوم، چمدان‌ها و وسایل علمی من به طور

جبران‌ناپذیری خراب خواهند شد...

لرد گلناروان به پروفور یادآور شد:
 - توقف آینده‌ی کشتی در بندر بسیار دوری خواهد بود.
 پروفور با حالت جدی پاسخ داد:
 - بله این موضوع مرا هرچه بیشتر از هندوستان دور خواهد ساخت.
 لرد گلناروان با لحن نیش‌داری گفت:
 - شما می‌توانید در «پاتاگونیا» با هندی‌ها برخورد کنید.
 پروفور پاگانل آرزویی به جز این نداشت که او را تشویق به ماندن کنند.

لیدی هلنا رو به پروفور کرد و گفت:
 - خیلی خوب، موافقم، شما در این سفر همراه ما خواهید بود.
 پروفور پاگانل به طور سرسری اعتراض کرد و گفت:
 - ولی... مأموریت من چه می‌شود؟
 - شما با ما به یک مأموریت انسانی خواهید آمد که فقط جنبه‌ی علمی ندارد.

- اعتراف می‌کنم آرزوی بزرگ من، ادامه‌ی این سفر همراه شماست،
 همگی شماها برایم عزیز هستید... فقط می‌ترسیدم بی‌احتیاطی کرده باشم...

لیدی هلنا، بلافاصله خیال او را آسوده کرد و گفت:
 - بی‌احتیاطی؟ نه اصلاً این طور نیست! شما یک هم‌سفر ایده‌آلی برای ما هستید، پروفور!

در ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی

در روز ۷ سپتامبر، بعد از آن‌که در «ویلادپرانیا» کشتی دنکن سوخت‌گیری کرد، میر پیش‌بینی شده را طی کرده و وارد نیم‌کره‌ی شمالی شد. حرکت کشتی به خوبی انجام می‌گرفت و در دل همه امید فرمان‌روایی می‌کرد.

ربرت موفق شده بود که محبت همه‌ی سرنشینان کشتی را نسبت به خود جلب کند، و خواهرش مری توجه‌ی کاپیتان «جان منگلز» را به نحو خاصی به خود معطوف داشت، به طوری که این علاقه دیگر یک امر محرمانه‌ای به شمار نمی‌رفت...

پاگانل ساعت‌ها به مطالعه‌ی نقشه‌های جغرافیایی می‌پرداخت به طوری که میز سالن غذاخوری عملاً در زیر نقشه‌های او پنهان شده بود و آقای اولبنت نمی‌دانست چگونه پروفیسور را تشویق به ترک سالن غذاخوری، حداقل هنگام صرف غذا نماید. پاگانل، کتاب‌های زیادی در صندوق ناخدا دوم پیدا کرده بود، که در بین آن‌ها چند جلد کتاب به زبان اسپانیولی نیز دیده می‌شد. او تصمیم گرفت که زبان «سروانتس» نویسنده‌ی معروف کتاب «دون کیشوت» را یاد بگیرد. او کلمات غیرقابل درکی را مرتب به زبان می‌آورد.

روز ۱۵ سپتامبر، کشتی دنکن از رأس‌الجدی عبور کرد و در افق دوردست خطی دیده شد که هنوز قابل تشخیص نبود... ساحل پاتاگونیا بود!

ده روز بعد، کشتی وارد تنگه‌ی «ماژلان» می‌شد. برای عبور از آن ۳۶ ساعت وقت لازم بود و پاگانل، با دوربین خود به روی عرشه رفت. او مصمم بود هیچ منظره‌ای را از دست ندهد، مناظری که با نور قطبی روشن شده بودند.

منظره‌ی اطراف بسیار جالب بود، کوه‌های به وجود آمده از سنگ

«گرانیت»، با جنگل‌های بی‌انتها پوشیده شده بودند. نوک درختان که از برف سفیدرنگ شده بودند در دو طرف ساحل دیده می‌شد. غروب خورشید قبل از فرارسیدن شب، بیار طولانی بود، روشنایی روز در آسمان به کندی به تاریکی می‌گرایید، و ستاره‌ها مانند فانوسی در آسمان می‌درخشیدند. انواع پرندگان در سواحل دیده می‌شدند، از اردک‌های وحشی تا غازها و ماکیان و پرندگان دیگر به فراوانی وجود داشت.

در خلیج «سن نیکلا» دسته‌های فوک و نهنگ شناکتان می‌گذشتند و از برنش‌های خود آب را فواره‌وار به اطراف پخش می‌کردند. پس از عبور از «دماغه‌ی فوروارد» سواحل بی‌آب و علف تبدیل به صخره‌های وحشی بریده گردیدند. در انتهای «دماغه‌ی تمار» تنگه گشادتر می‌شد و کمی بعد اقیانوس پهناور با نور درخشان خود ظاهر می‌گشت.

هشت روز بعد، کشتی دنکن در بندر «تالکاهوآنو» لنگر انداخت، و لرد گلناروان همراه با پروفیسور پاگانل قدم به خشکی گذاشت. پروفیسور بیهوده کوشش کرد تا با اهالی بومی به زبان اسپانیولی حرف بزند، او نمی‌توانست منظور خود را به آن‌ها بفهماند. پروفیسور با افسردگی گفت:

- معلوم می‌شود لهجه‌ام اسپانیولی نیست.
لرد گلناروان با محبت او را دل‌داری داده و گفت:
- بله... ممکن است...

آن‌ها دو رأس اسب کرایه کردند و با آن‌ها به «کانپیون» رفتند. در آن‌جا خود را به کنسول انگلیس معرفی کردند، و داستان غرق شدن کشتی «بریتانیا» و بطری را تعریف نمودند. ولی نه کنسول انگلیس و نه سایر همکارانش که دارای ملیت دیگری بودند، درباره‌ی غرق شدن کشتی اطلاعی نداشتند.

پروفیسور پاگانل از لرد گلناروان خواست که دوباره پیام‌های درون بطری را جهت بررسی در اختیار او بگذارند. لرد گلناروان از پروفیسور سؤال کرد:
- پروفیسور، شما شاید دچار تردید شده‌اید؟

جغرافیادان گفت:

«بله، فکر می‌کنم به جای کلمه‌ی «خواهند» باید «هستند» بگذاریم چون «دو ملوان و کاپیتان گرانٹ اسیر سرخ‌پوستان بی‌رحم هستند» به عقیده‌ی من این متن درست‌تر است، چون بطری در حین غرق شدن کشتی به دریا انداخته نشده است، بلکه به درون یکی از رودخانه‌های داخلی پرتاب گردیده و آب رودخانه آن را تا اقیانوس با خود حمل کرده است. فکر می‌کنم باید ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی را پیدا کنم، در نقطه‌ای که با ساحل آمریکا تلاقی می‌کند و باید تمام خط سیر را طی کنیم، بدون آن‌که حتی نیم درجه از ساحل دور شویم، تا جایی که وارد اقیانوس می‌شود.

ممکن است در طول مسیر، آثاری از غرق شدگان به دست بیاوریم... نباید این امید را از دست داد، هرچند امید بسیار متزلزلی است... پاگانل، برای آن‌که به دوستانش ثابت کند که حق با اوست، نقشه‌ی جغرافیایی «شیلی» و «آرژانتین» را به آن‌ها نشان داد، و همراه آن سلسله جبال «آند» و رودخانه‌ی «پامپاس» و رودخانه‌های بی‌شمار دیگری را با آن‌ها در روی نقشه مورد بررسی قرار داد.

ممکن است کاپیتان گرانٹ و مردانش، اسیر یکی از قبایل سرخپوست، در طول یکی از رودخانه‌هایی که از وسط، «سیرآس» عبور می‌کند، شده باشند...

آن‌ها قرار بر این گذاشتند که در داخل کشور به جست‌وجو پردازند. مسافرت آن‌ها یک ماه طول می‌کشید، چون لازم بود از سلسله جبال «آند» عبور کنند و وارد «پامپاس» بشوند و بعد ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی را تا «دماغه‌ی سدان» در ساحل اقیانوس اطلس ادامه دهند.

پاگانل با هیجان زیاد تمام جزئیات مسیر را توضیح می‌داد، درست مثل آن‌که خدا می‌داند چندبار این مناطق را پیموده است. حافظه‌ی او واقعا عالی بود، ترسی از تکذیب نداشت. مسافران به دو دسته تقسیم شدند. لرد گلناروان، مک‌نبس، پاگانل، ربرت و ناخدا دوم اوستین به همراه دو ملوان قوی‌هیکل به نام «ویلزن» و «مالریدی» به جست‌وجوی خود در داخل کشور ادامه می‌دادند، در حالی که دیگران در عرشه‌ی کشتی دنکن باقی می‌ماندند، و بین «دماغه‌ی کورتیس» و «دماغه‌ی سن‌آتونیو»

کشتیرانی می نمودند و در پایان سفر آنها را در ساحل آرژانتین سوار می کردند.

در روز ۲۴ اکتبر تاریخ حرکت دو گروه تعیین شد و روز جدایی فرا رسید. لیدی هلنا همسرش را در آغوش فشرد، و مری و ربرت را به روی سینه‌ی خود گرفت. تأثر همگی بسیار زیاد بود، مسافران خشکی به طور جمعی بر روی قاطرهایی که کرایه کرده بودند سوار شدند، و کشتی دنکن به سرعت به طرف اقیانوس به راه افتاد.

عبور از سلسله جبال آند

مسافران خشکی همراه یک راهنما و سرپرست قاطرها، دو مرد و یک پسر بچه به راه افتادند. خوشبختانه رئیس کاروان انگلیسی بود و هنوز زبان مادری خود را به اندازه‌ی کافی به خاطر داشت. این امر رابطه‌ی بین او و لرد گلناروان و سایرین را آسان‌تر می‌نمود. دو مرد قاطرها و توشه را نگهداری می‌کردند و پسرک یکی از مادیان‌ها را که در جلو کاروان حرکت می‌کرد، محافظت می‌نمود. برگردن این حیوان زنگوله‌های زیادی آویخته بودند که صدای شادی بخشی داشت. به دنبال او، ده رأس قاطر دیگر که آن‌ها نیز با پرچم و نوارهای فلزی تزیین شده بودند، حرکت می‌کردند. مسافران تصمیم گرفتند از «پانچو» استفاده کنند، یعنی لباس گشاد مخصوص اهالی شیلی، که آن را از سر می‌پوشند و چکمه‌های بزرگ چرمی به پا کردند. در بین مسافران، بیش از همه، پاگانل و ربرت از این لباس خوششان می‌آمد.

هوا بسیار خوب بود و اولین روز مسافرت بدون رویدادی سپری شد. اولین شب را در «آروکو» پایتخت «آروکانیا» گذرانیدند، و لرد گلناروان از سکنه‌ی آن‌جا که از نژاد «مولوکا»، آدم‌های نیمه وحشی بودند، درباره‌ی خرق‌شدگان اطلاعاتی کسب نمود.

بامداد روز بعد همگی راه افتادند. منظره‌ی بسیار طراوت‌بخش و شادی بود. اولین برجستگی‌های قاره‌ی جدید، مانند ستون فقراتی، با پستی و بلندی‌هایش در روی زمین به چشم می‌خورد.

پروفسور پاگانل به طور مرتب نقشه‌ی جغرافیایی را مطالعه می‌کرد و وقتی که نمی‌توانست تمام رودخانه‌هایی را که وجود داشتند، در روی نقشه پیدا کند، اظهار انزجار می‌نمود.

- یک رودخانه‌ی بدون نام! مثل این است که اصلاً هویتی نداشته باشد!

او بلافاصله بر روی رودخانه یک نام اسپانیایی می گذاشت.
پروفسور به همراهان گفت:

- در آموختن زبان اسپانیایی پیشرفت می کنم، ولی لهجه‌ی اسپانیایی ندارم...

«کاتاپاز» رئیس کاروان، در مقابل اطلاعات پروفسور باگانل متحیر بود، او قبل از رئیس کاروان که از اهالی بومی بود، به سؤال‌های لرد گلناروان پاسخ می داد.

سومین روز سفر، کاروان کوچک به «زسیراس» اولین صخره‌های سلسله جبال آند رسیدند و قرار شد از گذرگاه «آتوک» عبور نمایند. آن‌ها از دره‌ی «لاس لیاس» که در بین صخره‌های عظیم خرابی قرار داشت، گذشته و به یک دریاچه‌ی کوچک رسیدند. سپس از دژ «بالنه‌آر» عبور کرده و صعود از تخته سنگ‌های بزرگ را به سختی آغاز کردند.

معبّر هرچه بیشتر سخت و ناهموار می شد، قاطر‌ها با قدم‌های محتاط‌تری جلو می رفتند. آن‌ها پوزه‌های خود را پایین نگه می داشتند، مثل این‌که بخواهند راه را با استفاده از مشام خود تشخیص دهند. مادیان در جلو آن‌ها حرکت می کرد و با صدای زنگوله‌ها باعث شادی مسافران می شد.

به تدریج از قلمرو گیاهان کاسته می شد و بر سنگ‌های آتشفشانی افزوده می شد. این امر به تدریج که به طرف آتشفشان «آتوک» نزدیک می شدند بیشتر احساس می گردید. قشرهایی از سنگ خارا به رنگ خاکستری سربی، زمین را می پوشانید و کریستال‌های زردرنگ مانند تیغه‌هایی به چشم می خورد. صخره‌ها و سنگ‌های خرابی در اطراف ظاهراً به طور متعادل ولی بی ثبات، انباشته شده بودند.

پیدا کردن راه از وسط سنگلاخ‌ها کار آسانی نبود و کاتاپاز رئیس کاروان، به منطقه‌ی بسیار صعب‌العبوری که رسیدند، بر جای ایستاد و گفت:

- جاده به کلی از بین رفته است، آخرین باری که در این منطقه زلزله روی داد محل رفت و آمد را غیرقابل استفاده ساخت...

سرگرد مک نیس در پاسخ گفت:

- اگر این راه برای قاطر‌ها مشکل است، شاید برای انسان‌ها این طور

نباشد، اگر شما نمی‌خواهید همراه ما بیایید، ما پای پیاده و به تنهایی خواهیم رفت. همگی حق را به جانب سرگرد شجاع دادند و بدین‌گونه رئیس کاروان و مردانش همراه حیوانات در همان‌جا باقی ماندند، در حالی که بر چهره‌ی آن‌ها آثار نگرانی مشهود بود. بار قاطر‌ها، مواد غذایی، اسلحه و سایر وسایل، بین تعداد کمی که افراد کاروان را تشکیل می‌دادند تقسیم شد. سپس آن‌ها را شور و هیجان به راه افتادند.

پس از دو ساعت جست‌وجوی صبورانه، مسافران موفق شدند معبر «آتوک» را بیابند. اثری از گذرگاه باقی نمانده بود و پروفور پاگانل به همراهان اطلاع داد که صعود از کوه کار بسیار سختی است، چون قله کوه‌های آند در حدود ۳۵۰۰ تا ۴۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارند. خوشبختانه هوا خوب بود و صعود از کوه در تمام شب ادامه داشت. آن‌ها مجبور بودند از دست و پاهای خود کمک بگیرند. گاهی با استفاده از نیروی بازوان، گاه از شانه‌ها به صورت پله، جهت بالا رفتن از کوه استفاده می‌کردند.

ربرت با وجود سن کمی که داشت، واقعاً از خود مهارت کافی نشان می‌داد، فقط لازم بود مراقب او باشند مبادا بی‌احتیاطی کند. پروفور پاگانل با اشتیاق خاص فرانسویان به جلو می‌رفت، و مک‌نیس همان خونسردی انگلیسی‌ها را پیشه ساخته بود. در ساعت پنج بامداد آن‌ها به ارتفاع ۲۵۰۰ متری رسیده بودند، در آن نقطه اثری از گیاهان دیده نمی‌شد. در آن ارتفاعات فقط حیواناتی مانند «لاما»، شتر بی‌کوهان آمریکای جنوبی که دارای پشم بسیار بلند و نرمی هست قادر به زندگی بودند.

قطعات بزرگ یخ از هر طرف، در اولین پرتو خورشید، سفیدی خیره‌کننده‌ای می‌یافتند. شکاف‌های خطرناکی در زیر پای آن‌ها گشوده می‌شد و لازم بود با احتیاط قدم بردارند.

به زودی آخرین آثار بوته‌های کاکتوس ناپدید گردیده و در اطراف مسافران، تا چشم کار می‌کرد فقط برف‌های سفیدرنگ و درخشان وجود داشتند. سراسیمه‌های گیج‌کننده و سطح صیقل‌شده‌ی صخره‌ها منظره‌ی اطراف را تشکیل می‌دادند. هوا خشک و آسمان آبی بسیار شفاف بود.

در ساعت سه بعدازظهر کاروان کوچک تصمیم به توقف گرفتند، ولی

به زودی مجبور به تغییر عقیده‌ی خود شدند، زیرا در آنجا هیچ نوع پناهگاهی وجود نداشت تا بتوانند از آن استفاده کنند، آن‌ها مجبور شدند به راه خود ادامه دهند.

ربرت از قسمتی از دیواره‌ی کوه که برای سن کم او بسیار خطرناک بود، صعود کرد ولی به شدت دچار سستی و خستگی گردید، زیرا هوا در آن ارتفاع رقیق شده بود و این باعث ناراحتی مسافران بود. لته‌ها و لب‌های آن‌ها دچار خون‌ریزی شده بود، نفس‌های کوتاه و تند می‌کشیدند و سرگیجه نیز به زودی به سراغ آن‌ها آمد. در آن لحظه صدای آرام و یکنواخت مک‌نبر در هوا طنین انداخت:
- یک کلبه آن‌جاست!

در جنگال کرکس

پناهگاهی را که مک نبر کشف کرده بود، یک «کازوچا» یعنی خانه‌ی مکعب مربع شکلی بود، که معمولاً به وسیله‌ی سرخپوستان با «آدولس» یعنی خشت‌هایی که در نور خورشید خشک می‌شوند، ساخته شده بود، و به خاطر آن‌که تا نیمه در میان برف‌ها فرو رفته بود، به سختی دیده می‌شد.

در این کلبه اجاقی وجود داشت که می‌شد در آن آتش روشن کرد، و لرد گلناروان همراه با پروفیسور پاگانل به جست‌وجوی مواد سوختی رفتند.

هوا تاریک شده بود و سرمای بسیار شدیدی احساس می‌شد، چون طبق اطلاعات پاگانل آن‌ها در ۳۹۰۰ متری از ارتفاعات آند بودند، یعنی فقط ۹۱۰ متر کمتر از بلندترین قله کوه «مون بلان» قرار داشتند.

یخچال‌ها و صخره‌ها در میان اشعه‌ی تابناک خورشید جلوه‌ی دلفریب و جالب داشت. سایه‌ی شب به سرعت قله‌ها را در خود فرو می‌برد، و صحنه‌ی با عظمت طبیعت را در هاله‌ای از اسرار پنهان می‌ساخت.

از دوردست، غرش و سروصدای آتشفشان «آتوک» شنیده می‌شد که بیشتر شبیه غرش یک هیولای اعصار گذشته بود. در تاریکی غروب رودخانه‌ای از آتش و ابرهایی از بخار سرخ‌رنگ از دهانه‌ی آتشفشان به بیرون پرتاب می‌شد، و انعکاس زرد مایل به قرمزی به وجود می‌آورد. سنگ‌های افروخته و مشتعل به اطراف پراکنده می‌شدند و گه‌گاه پرتو پررنگ‌تری به اطراف می‌افکند به طوری که نور خورشید را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. خورشید در افق غروب می‌کرد و به نظر ستاره‌ی خاموشی می‌نمود.

مسافران توانستند کمی کلوخه‌های مشتعل جمع‌آوری کنند، و بر روی

آن قهوه درست نمایند و با نوشیدن آن تا حدی تجدیدقوا کنند. آنها ناگهان صدای فریادهای مغشوشی شنیدند. همگی از کلبه بیرون دویدند، گله‌ای از حیوانات که از شدت ترس رمیده بودند، به سرعت برق از جلو آنها عبور کردند. آنها به موقع توانستند خود را به زمین بیندازند تا در زیر دست و پا و هجوم حیوانات مدفون نشوند، ولی پاگانل که مثل عادت همیشگی دچار حواس‌پرتی بود، در اثر برخورد با حیوانات معلق‌زنان به زمین افتاد.

پس از فرار حیوانات، صدای خشک تیری شنیده شد. مک نیس با تفنگ خود حیوانی را نشانه گرفته و شکار کرد. شکار، حیوان قشنگی شبیه شتر بی‌کوهان بود، سری کوچک، بدنی پهن، ساق‌های دراز و باریک، پشمی نرم و در زیر شکم لکه‌های سفیدی داشت. پاگانل به محض دیدن آن فریاد زد:
- این «گواناگو» است.

مسافران امیدوار بودند گوشتش را کباب کرده و غذای بیار مطبوعی برای شام خود تهیه کنند، چون از خوردن گوشت کنسرو، همگی ناراضی بودند. ولی هنگامی که قصد خوردن از گوشت شکار را کردند، آن را غیرقابل استفاده یافتند.

پروفسور پاگانل در این باره به آنها توضیح داد:
- این موضوع، بدون تردید به این مآله بستگی دارد که حیوان مسافت زیادی را پیموده بود و سپس شکار شد.
- ولی چه علتی این حیوان را آن چنان ترسانیده بود که او دیوانه‌وار پا به فرار گذاشته است؟

پروفسور پاگانل پاسخ داد:
- آها، این موضوع ساده‌ای نیست که بشود حدس زد...
و چون او اظهار بی‌اطلاعی کرد، کس دیگری نیز علت فرار حیوانات را نمی‌دانست. همگی تصمیم گرفتند جهت خوابیدن، به رخت‌خواب بروند.

با این وجود، لرد گلناروان بسیار آشفته خاطر بود و نمی‌توانست به خواب رود. ناگهان به نظرش رسید صدای انفجاری از دوردست شنیده می‌شود، تقریباً صدایی مانند رعد و برق که به جای آنکه از آسمان

برخیزد، از دل زمین بلند می‌شود. او از جای برخاست و به خارج از کلبه رفت تا دوباره‌ی آنچه که شنیده بود تحقیق کند. شب آرام و بدون ابری بود، ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. لرد گلناروان دوباره به پناهگاه بازگشت و به تدریج به خواب رفت.

اما کمی بعد، به صدای گوش‌خراشی از خواب بیدار شد. یک لحظه به نظرش رسید که تعداد زیادی گلوله‌ی توپ در اطرافش بر زمین خورده و انفجار ترسناکی را باعث گردیده است. همه‌ی مسافران با یک جهش به پا خاستند. چند لحظه بعد، زمین در زیر پای آنها لرزید، و کلبه درهم فرو ریخت.

آنها در اثر زلزله هریک بر روی دیگری افتاده و به طرف سرایشی تندی در غلتیدند.

در اطراف آنها، منظره‌ی با عظمت و هم‌زمان ترسناکی به وجود آمده بود. کوه‌ها تغییر شکل می‌دادند، قلل مخروطی به وسیله‌ی دره‌ها بلعیده می‌شدند، تیغه‌های کوه خراب شده و تخته سنگ‌ها به طرف سرایشی، با سرو صدای گوش‌خراشی سرازیر بودند. سقوط بهمن‌ها، ضربات توده‌های عظیم سنگ‌ها و گردباد حاصل از برف غبارآلود، هر نوع ارتباطی را بین آنان غیر ممکن ساخته بود.

پاگانل فریاد زد:

- زلزله!

او بر روی شاخه‌ی یکی از درختان نشسته بود و تعادل بی‌ثباتی داشت، سایرین خود را به سنگ‌هایی آویخته بودند، در حالی که زیر پای آنها، تخته سنگ بزرگی به سرعتی مانند یک قطار سریع‌السیر به حرکت درآمده بود.

آنها حتی نمی‌دانستند فکر فرار باشند. تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که تسلیم سرنوشت بشوند، بدون آن‌که از خود بپرسند به کدام پرتگاه یا دره‌ای سقوط خواهند کرد. سرمای شدید آنها را منجمد می‌کرد و غبار برف چشمانشان را نابینا می‌ساخت. در اثر تصادم شدیدی، مسافران به جلو پرتاب شدند و در انتهای پرتگاهی فرو افتادند. چند لحظه‌ای هیچ‌کس از جای خود تکان نخورد. مک‌نپس اولین کسی بود که از جا بلند شد و برفی را که سر تا پایش را پوشانده بود، تکان داد و بی‌اراده

هم سفرانش را که روی هم بر زمین افتاده بودند، شمارش کرد. آنها شش نفر بودند، ربرت گرانت در بین آنها دیده نمی شد. تخته سنگی که آنها بر رویش قرار داشتند به درون محلی افتاد که پوشیده از درخت و علفزار بود.

زلزله پدیده ای است که در سرزمین آند اغلب رخ می دهد و اینک زلزله به پایان رسیده بود و خورشید از دریا برخاسته، و در افق و در وسط دریای نیلگون بی انتها می درخشید.

لرد گلناروان و همراهانش، همین که به خود آمدند، با اندوه بیار به یکدیگر نگاه کردند. مفقود شدن ربرت آنها را دچار سزگردانی کرده بود.

لرد گلناروان با صدایی آمیخته با اندوه فریاد زد:

- باید به جست و جوی او برویم! باید او را پیدا کنیم!

جست و جو به طور پیگیری آغاز شد، و تمام روز ادامه یافت. آنها به هر دره و ارتفاعی سرکشیدند. آنها پس از مدتی با دست و پاهای خون آلود و لباس های پاره پاره از جست و جو دست کشیدند، هنوز کوچک ترین اثری از ربرت به دست نیامده بود. آنها با خستگی بسیار و اندوه فراوان به ته دره رسیدند، در آنجا در سکوتی سنگین، کمی گوشت کنرو شده و اندکی برنج خوردند، و سپس در زیر درختان دراز کشیدند. فقط لرد گلناروان تسلیم نشد و تمام شب را در جست و جوی ربرت در اطراف پرتگاه زد و با صدای بلند پسرک را به نام خواند:

- ربرت! ربرت!

ولی کسی به فریاد او پاسخ نداد.

هرچندگاه، پاگانل و مک نپس به لرد گلناروان نزدیک می شدند تا شاید بتوانند او را آرام کنند، ولی کوشش آنها بیهوده بود. مواد غذایی آنها تقریباً به پایان رسیده بود و اگر مدت طولانی تری در آنجا توقف می کردند، همه ی آنها در معرض خطر گرسنگی قرار می گرفتند.

لرد گلناروان التماس کنان مانند محکوم به مرگی گفت:

- یک ساعت دیگر صبر کنید.

مهلت مقرر به پایان رسید، مک نپس برای حرکت اصرار می ورزید.

لرد گلناروان رضایت خود را اعلام داشت و گفت:

- بسیار خوب، برویم!
 ولی در همان لحظه چشمان او بر نقطه‌ی سیاه‌رنگی در هوا متوقف ماند، دستش در هوا بلند شد و بی حرکت مثل آنکه یک پارچه تبدیل به سنگ شده باشد، باقی ماند.
 لرد گلناروان فریاد زد:
 - آن‌جا! آن‌جا! نگاه کنید!
 همگی به طرف نقطه‌ی سیاه‌رنگ که به سرعت بزرگ‌تر می شد، چشم دوختند.

پاگانل فریاد زد:
 - یک کرکس آمریکایی است!
 مشاهده‌ی پرنده‌ی وحشتناک حالتی از نفرت در آن‌ها برانگیخت. این پرنده‌ی وحشی چه چیزی را دیده بود و تا کجا پرواز خود را ادامه می داد؟ پرنده به آن‌ها نزدیک می شد، گاه بال و پرزنان، گاه مانند یک جسم بی حرکت به سرعت خود را در هوا رها می ساخت، و سپس دایره‌وار شروع به پرواز می کرد. در این حال بال‌های قوی پرنده به خوبی دیده می شدند، که در پرواز باشکوه و ترسناک خود تقریباً بی حرکت می ماندند. سرگرد مک نیس و ویلسن تفنگ‌های خود را به دست گرفته بودند، ولی لرد گلناروان با یک حرکت آمرانه آن‌ها را از آتش کردن بازداشت.
 در این حال کرکس به طرف پایین پرواز می کرد و به سرعت سرسام‌آوری، در حالی که چنگال‌های خود را باز و بسته می کرد، به طرف زمین فرود می آمد، و سر زشت و بدون پر خود را تکان می داد.
 لرد گلناروان فریاد کشید:

- اگر ربرت هنوز زنده است، آتش کنید!
 خیلی دیر شده بود، کرکس در پشت صخره‌ای از نظر ناپدید گردید. تا این‌که چند لحظه‌ی دیگر دوباره پرنده در آسمان پدیدار گشت، اما پروازش به سنگینی و کندی انجام می گرفت.
 فریادی از وحشت از سینه‌ی حاضران برخاست. پرنده در میان چنگال‌های خود بدن بی حرکت ربرت را حمل می کرد.
 - آه بهتر است که جسد ربرت روی صخره‌ها متلاشی شود، تا این‌که...
 او تفنگ ویلسن را گرفت و سعی کرد کرکس را نشانه بگیرد، ولی بازوان او

به شدت می لرزیدند و چشمانش سیاهی می رفت.
در آن لحظه صدای شلیک گلوله‌ای در دره طنین انداخت. کرکس که
گلوله به سرش اصابت کرده بود، چرخ زنان، در حالی که بال‌هایش مانند
چتری گشوده بودند، به زمین افتاد.

پرنده طعمه‌ی خود را رها نکرده بود، او را دیدند که همراه صیدش در
نزدیکی رودخانه‌ای که در آن حوالی قرار داشت، سقوط کرد.
گلناروان در حالی که به طرف جلو می‌دوید فریاد زد:
- زود باشید!

بدن ربرت در زیر بال‌های عظیم پرنده پنهان شده بود. گلناروان او را از
میان جنگال پرنده بیرون کشید، و به آرامی بر روی حلف‌ها دراز کرد،
سپس گوش خود را به روی سینه‌ی ربرت گذاشت و فریاد زد:
- او هنوز زنده است!

ربرت را برهنه کردند و آب خنک بر چهره‌اش پاشیدند. او چشمانش
را از هم گشود و آهسته گفت:
- آه... پدر... خدای من...

لرد گلناروان بر روی او خم شده و از شادی می‌گریست.

همراه «تالکاو» در «پامپاس»

چند لحظه بعد، مرد بلندقامتی که تفنگی در دست داشت، ظاهر شد. صورت او از آفتاب سوخته بود، فاصله‌ی بین دهان و دماغ او، به رنگ قرمز تیره، پلک‌ها به رنگ سیاه و پیشانی‌اش را با رنگ سفید، رنگ آمیزی کرده بود. موهای بلندش را با تسمه‌ای چرمی بافته بود. بر شانه‌های پهن و قوی او، بالاپوش زیبایی از چرم گواناکو که آستر پشمی داشت، دیده می‌شد که بر روی آن نقاشی‌های درهمی به رنگ قرمز جلب نظر می‌کرد. کت بلندی از پوست روباه که در کمر با یک کمر بند محکم شده بود، به تن داشت. کفش‌هایش از چرم گاو بود که با تسمه‌های چپ و راستی به طور منظم روی قوزک پایش بسته شده بود.

او یکی از اهالی بومی «پاتاگونیا» بود و صورت رنگ‌کرده‌ی او، حالتی بسیار باهوش و پرغرور به او می‌بخشید. او به مسافران نزدیک شد و لرد گلناروان دست او را چنان باسپاس فراوان فشرد که مرد اهل «پاتاگونیا» تحت تأثیر قرار گرفته و چند کلمه‌ای غیرقابل درک به زبان آورد.

پاگانل نزد مرد رفت و سعی کرد به زبان اسپانیایی با او حرف بزند، ولی او از آن‌چه که پروفیسور می‌گفت، مطلقاً چیزی نمی‌فهمید.

لرد گلناروان چندبار از او پرسید:

- شما اسپانیولی هستید؟

و مرد بومی با اشاره‌ی سر حرف او را تصدیق کرد.

در این حال فکری به خاطر مک‌نيس رسید و از پاگانل پرسید:

- دوست عزیز به من بگوئید، تصادفی نکند شما زبان دیگری به جای

اسپانیولی یاد گرفته‌اید؟

پاگانل به شدت به این حرف اعتراض کرد و گفت:

- سرگرد چه می‌گوئید؟ بیا، این هم کتابی که از روی آن زبان اسپانیولی

یاد گرفتم!

او در آن حال از جیب خود کتاب پاره‌ای بیرون آورد و به مک نس و لرد گلناروان نشان داد. لرد گلناروان به صدای بلند گفت:

- ولی این کتاب اثر «کاموس» است!

- آخ پروفور، پروفور! شما زبان پرتغالی را عوضی به جای اسپانیولی یاد گرفتید!

از این حرف همه به خنده افتادند، و پاگانل، که نمی‌توانست باور کند مرتکب چنین اشتباهی شده است، آن هم به علت حواس‌پرتی، به پیشانی خود می‌زد و خطاب به حاضران گفت:

- آه، چه طور دیوانه‌ای شده‌ام! به طرف هندوستان حرکت می‌کنم سر از شیلی درمی‌آورم. فکر می‌کنم زبان اسپانیولی یاد گرفته‌ام، بعد معلوم می‌شود که زبان پرتغالی بوده، باید یاد و هوش خود را از دست داده باشم!

و به ناگهان نوعی شادی به میان جمع بازگشت و این سرور به او هم سرایت کرد و پروفور به شدت خندید پس او حالت جدی به خود گرفت و گفت:

- چیز غیرقابل جبرانی روی نداده است! زبان اسپانیولی و پرتغالی به هم شبیه هستند، و به زودی موفق خواهم شد که با این مرد اهل پاتاگونیا حرف بزنم!

او بدون تأخیری، و با اراده‌ی تمام شروع به آموختن زبان اسپانیولی کرد و با حسن‌نیت طرفین، پاگانل و مرد اهل پاتاگونیا توانستند چند جمله‌ای با یکدیگر رد و بدل کنند.

مرد بومی گفت که نام او «تالکاو» است و معنی آن «غرش‌کننده» می‌باشد. لرد گلناروان وقتی فهمید که «تالکاو» در پامپاس راهنماست بسیار خوشحال شد.

- برخورد با این مرد واقعاً یک نعمت الهی بود!

در این فاصله مرد بومی به روی روبرت خم شد، و دست خود را روی سر او گذاشت و آن نقطه از سر او را که در اثر سقوط از کوه دردناک بود، مالش داد. او سپس به ساحل رودخانه رفت و از آنجا مقداری کرفس وحشی چید، و به آرامی سر پسرک را با آن ماساژ داد. این کار به تدریج

ربرت را به هوش آورد.

لرد گلناروان گفت:

- با کمی استراحت، ربرت از حادثه‌ای که کرکس برایش پیش آورد، دوباره سالم خواهد شد، در سن و سال او همه چیز خوشبختانه، به سرعت می‌گذرد...

تالکاو پیشنهاد کرد برای مسافران غذا و وسیله تهیه کند، و آن‌ها نیز با کمال میل قبول کردند. بدین ترتیب مرد بومی آن‌ها را به یکی از «تولدربا» که متعلق به سرخپوستان بود و فاصله‌ی چندانی با آن محل نداشت، راهنمایی کرد.

«تولدربا» تعدادی کلبه‌ی چوبی است که با شاخه‌های درختان که به یکدیگر بافته شده‌اند، درست شده است. در آن کلبه‌ها سی نفری از بومیان زندگی می‌کردند که کار آن‌ها دامداری بود. آن‌ها دارای گاو، گوسفند و اسب بودند.

تالکاو با بیست اونس طلا، در حدود هفت هزار لیر ایتالیایی، هفت رأس اسب آرژانتینی، گوشت گوزن و برنج و سایر حبوبات را خریداری کرد.

مسافران، غذای سیری خوردند و آماده شدند که روز بعد یعنی ۲۲ اکتبر حرکت نمایند. آن‌ها در لحظه‌ای که مسافرت را آغاز می‌کردند، تالکاو سوت طولانی کشید که در دره طنین افکند، و یک اسب بسیار زیبایی، به رنگ قهوه‌ای درخشان، با سری استخوانی که اصالت او را می‌رسانید، چشمانی شعله‌ور و بدنی ظریف و قوی که از ویژگی‌های اسب‌هایی از نژاد اصیل بود، به طرف آن‌ها تاخت برداشت.

تالکاو بر پشت اسب پرید و او را به تاخت واداشت. اسب و سوارکار هر دو نشانه‌ای از زیبایی، ظرافت و قدرت بودند و بسیار باشکوه به نظر می‌آمدند.

در انتهای کوهپایه‌های سلسله جبال آند، جلگه‌ی وسیعی از پامپاس قرار داشت. در آنجا سبزه‌زارهای موج و تپه‌های شنی و رودخانه‌ای پر آب نیز جریان داشت. این ناحیه بخشی از «ریو - کولورادو» بود که ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی را قطع می‌کرد. مسافت آن پنج روز راه بود. تالکاو از لرد گلناروان سؤال کرد که آیا قصد دارد به «کارمینه» یا به

«مندوزا» برود، وقتی جواب منفی او را شنید بسیار متعجب شد.
 پاگانل با هیجان دست تکان می داد و با شور و آفری به زبانی مخلوط از
 پرتغالی و اسپانیایی با مرد بومی حرف می زد و در روی زمین رسوبی
 سعی می کرد نقشه ی جغرافیایی ترسیم کند و علت مسافرت و مقصد
 خودشان را برای او روشن سازد. در پایان به نظر رسید که تالکاو از کلمات
 پروفیسور و عملیات جغرافیایی او پی به منظور وی برده است و گفت:

- یک نفر زندانی را جست و جو می کنید؟

پاگانل پاسخ مثبت داد.

- و خداوند اسرار مرد زندانی را به امواج اقیانوس سپرد؟

- بله، خود خداوند این کار را کرد.

- پس در این صورت اگر لازم باشد، ما به طرف مشرق می رویم، به

سوی خورشید حرکت می کنیم!

ربرت با حالت گریه مانند ی توام با نگرانی آهسته گفت:

- او پدرم است!

و سپس ربرت از پاگانل پرسید:

- به زبان اسپانیولی چه طور می گویند، او پدر من است؟

جغرافیادان در پاسخ گفت:

- «اس - پادر».

پرک دست تالکاو را گرفت و با مهربانی تکرار کرد:

- اس - پادر.

صورت مرد بومی از هم گشوده شد. او پسر جوان را در آغوش گرفت
 و با علاقه و احساس برادری، با حالت بسیار محبت آمیزی به او نگاه کرد،
 سپس به طرف پاگانل رفت و به او گفت که درباره ی یک زندانی چیزهایی
 شنیده است نه سه نفر، آن طور که در پیام داخل بطری نوشته شده بود.
 ضمناً وی افزود که از دو سال قبل تاکنون، خبری در این باره نشنیده است.
 کاروان کوچک مسافران وارد دشتی شدند، که زمینش خاک رس بود،
 از منطقه ای که درختان جنگلی سبزرنگ، با لکه های سفید و درختان
 نارون تزیین شده بود عبور کردند. در آن جا دریاچه های مصنوعی زیادی
 وجود داشت. آن ها به رودخانه ی «ریو - کولورادو» که سرخپوستان آن را
 «کوبو - لثوبو» می نامیدند رسیدند. دو روز بعد وارد منطقه ی مرطوب

مرداب‌ها شدند، سپس از دریاچه‌ی تلخ «اورلانکثوم» گذشتند. میمون‌های مختلف و سگ‌های مرغزار، حیوانات آن مناطق را تشکیل می‌دادند. عبور از پامپاس از آنجا شروع شد. اسب‌ها به تاخت از وسط علف‌های انبوه گذشتند. در آنجا درختان «میموزا»، بید و گیاهان آبزی می‌رویدند.

تالکاو در جلو همه اسب می‌راند و از روی بوته‌ها می‌پرید، در حالی که با اسب سبکیال خود به نام «تائوکا» یورتمه می‌رفت. تا ۲۹ اکتبر مسافرت بدون حادثه‌ای ادامه یافت. در آن روز آن‌ها در راه مقدار زیادی استخوان گاو دیدند. تالکاو به پاگانل توضیح داد: - این به علت آتشی است که از آسمان بارید، یعنی صاعقه! جغرافیادان اندیشناک جواب داد:

- آه، بله، طوفان، رگبار شدید در «پامپاس» واقعاً وحشتناک است... خدا کند طوفان از ما دور باشد!

حرارت هوا خیلی بالا بود، در حدود ۳۰ درجه در سایه می‌رسید. هنگام شب مسافران خوشحال بودند که درون کلبه‌های خالی از سکنه استراحت می‌کنند. بامداد روز بعد، خورشید در حال طلوع بود که بخارهای خفه‌کننده‌ای آن‌ها را احاطه کرد و درجه‌ی حرارت سنج دوباره بالا رفت. آن‌ها در میان دشتی قرار داشتند که از بوته‌های خار و درختان گرمسیری سبز تیره پوشیده شده بود. زمین به علت خشکسالی علف‌زاری نداشت.

به علت وجود گرما، تشنگی باعث اذیت مسافران بود. رودخانه دیگر وجود نداشت و تالکاو در این باره گفت: - ما باید به دریاچه‌ی «سالیناس» برسیم تا بتوانیم آب آشامیدنی مورد نیاز را به دست آوریم.

در این فاصله لازم بود، آب موجود در مشک‌ها را جیره‌بندی کنند. مسافران دیگر شاد و خندان و آسوده‌خاطر نبودند، بیش از همه پاگانل و مک نبس سر کوچک‌ترین موضوعی خشمگین می‌شدند و با یکدیگر دهوا می‌کردند.

تالکاو درباره‌ی بداخلاقی آن‌ها گفت:

- تقصیر از باد شمال است، این باد انسان را بی‌قرار می‌کند...

نزدیکی های شب آن‌ها به دریاچه‌ی «سالی‌ناس» رسیدند ولی دریاچه کاملاً خشک شده بود. لحظه به لحظه بر تشنگی آن‌ها افزوده می‌شد و درد غیرقابل تحملی احساس می‌گردید، تا حدی که خستگی و گرسنگی را از یاد می‌برد. آب میان مشک‌ها به تدریج کم می‌شد، تالکاو به مسافران گفت:

- بهتر است به دو دسته تقسیم شویم. یک دسته به طرف عرض ۳۷ درجه حرکت کند و گروه دیگر به طرف رودخانه‌ی «گوآمی‌نی» به جست‌وجوی آب بروند.

لرد گلناروان و ربرت، و تالکاو برای دسته‌ی دوم انتخاب شدند، چون اسب‌های آن‌ها در شرایط بهتری بودند. بامدادان آن‌ها از گروه دیگر که عبارت بود از: مک‌نس، اوستین، ویلسن و مالردی، جدا شدند.

سه اسب به تاخت حرکت کردند، چون حس طبیعی الهام‌بخش آن‌ها بود و می‌دانستند صاحبانشان را به کجا ببرند؟

تالکاو در جلو آن‌ها اسب می‌راند، در حالی که ربرت با لرد گلناروان درباره‌ی پدرش حرف می‌زد. در لحن صدای کودک، امید آتشی‌نی منعکس بود. او با اندوه از همراهانش که در کشتی دنکن مانده بودند، یادی کرد. بدین طریق راه به نظر کوتاه‌تر و کمتر دشوار آمد.

آن‌ها پس از طی مفاقتی احساس کردند که اسب‌هایشان خسته شده‌اند و برای این‌که تالکاو زیاد از آن‌ها جلو نیفتد، مجبور بودند اسب او را تشویق کنند که آهسته و همراه سایرین بتازد.

سرانجام در یک برجستگی از زمین، خطی مشاهده کردند که در نور خورشید می‌درخشید.

ربرت فریاد زد:

- آب! آب!

حتی اسب‌ها هم آن را دیده بودند. آن‌ها با یک جهش چهارنعل به راه افتادند و به سرعت تا سینه، خود را به رودخانه‌ی گوآمی‌نی انداختند.

مسافران به رفع تشنگی شدید خود که باعث آزار آن‌ها بود مشغول شدند و سپس در آن‌جا به استراحت پرداختند تا دسته‌ی دیگر مسافران آن‌طور که قرار گذاشته بودند، به آن‌ها ملحق شوند.

آن‌ها یک «رمادا» پیدا کردند که نوعی پرچین برای نگهداری حیوانات

بود و در میان آن توقف نمودند. لرد گلناروان و ربرت به شکار حیوانات رفتند. آن‌ها مسلماً برای به دست آوردن صید دچار زحمت نشدند، چون در آن منطقه شکار فراوان بود و پرندگان مختلف، گوزن، شترمرغ نیز در آنجا وجود داشت.

شام بسیار مطبوع و لذیذ بود و تعداد زیادی شکار را نیز برای مسافرانی که در راه بودند کنار گذاشتند. در این فاصله شب فرا رسید و سه مسافر به روی زمین دراز کشیدند، و خود را درون پانچوها پوشانیده و به خواب رفتند.

گرگ‌های سرخ‌رنگ

لرد گلناروان، ربرت و تالکاو به خواب عمیقی فرو رفتند. حتی اسب‌ها هم از شدت خستگی بر روی زمین خوابیدند. فقط تائوکا با غرور تمام ایستاده به خواب رفته بود. ساعت ده، بعد از آن‌که مدت کوتاهی در حالت رخوت به سر بردند، تالکاو به ناگهان بیدار شد. او سروصداهای غیرقابل درکی شنیده بود که به او هشدار می‌داد. در اطراف گروه هنوز آتشی را که از بوته‌های یونجه، برای کباب کردن شکار روشن کرده بودند، می‌سوخت. تائوکا ناگهان به طور گوش‌خراشی شیهه کشید و تالکاو به پاخاست و از رمادا خارج شد.

او سایه‌هایی را دید که در تاریکی شب حرکت می‌کردند، نقطه‌های روشنی در دل سیاهی خاموش و روشن می‌شدند، مانند جرقه‌های سرگردانی از آتش که در روی آب را کد منعکس شوند. مرد سرخپوست تفنگ خود را پر کرد و در پشت اولین تیرهای چوبی که در اطراف رمادا قرار داشتند، کمین کرد. کمی بعد صدای مخلوطی از زوزه و فریاد در میان صحرا طنین انداخت و صدای شلیک تفنگ تالکاو به آن پاسخ داد، که موجب فریادهای ترسناکی شد.

لرد گلناروان و ربرت ناگهان از خواب پریده بودند و لرد گلناروان نگران پرسید:

- چه خبر است؟

تالکاو پاسخ داد:

- «آگواراس» هستند.

آگواراس گرگ‌های بسیار درنده و همیشه گرسنه‌ای هستند که در میان پامپاس زندگی می‌کنند. لرد گلناروان و ربرت خردسال اسلحه به دست گرفتند و جای خود را عوض کردند. آن‌ها آماده ایستادن تا به روی

حیوانات درنده آتش کنند، ولی لرد گلناروان با تشریش از خود می پرسید، چگونه آن‌ها خواهند توانست به مقابله با حیوانات وحشی پردازند، آن هم در تاریکی؟ تعداد گرگ‌ها صدتایی می شد و آن‌ها فقط سه نفر بودند. پامپاس از زوزه‌ی ترسناک گرگ‌ها پر شده بود. آگواراس‌ها بوی اسب‌ها را شنیده بودند و در حال نزدیک شدن به آن‌ها بودند. در حلقه‌ای بدون راه نجات، مسافران و اسب‌ها در محاصره قرار گرفته بودند. اسب‌ها از وحشت رم کرده بودند و تالکاو به سختی می توانست تائوکا را با سوت زدن مداوم آرام نگاه دارد.

در این فاصله، مرد بومی اشاره‌ای به لرد گلناروان و ربرت کرد، که از شلیک گلوله فعلاً دست بردارند، و سپس شروع به جمع‌آوری علف‌هایی کرد که در اطراف بودند و آن‌ها را آتش زد.

دیواری از شعله‌ها در حاشیه‌ی تاریک آسمان، بلند شد و مدنی گرگ‌ها را که خشمگین‌تر شده بودند، دور نگه داشت. گه‌گاه محاصره‌شدگان تیری شلیک می کردند، گرگ‌هایی را که بدون ترس، تهدیدکنان و به طور خطرناکی به آن‌ها نزدیک می شدند، از پای درمی آوردند.

متاسفانه، تعداد کمی فشنگ در اختیار داشتند، چون برای شکار، تعداد زیادی از آن‌ها را مورد استفاده قرار داده بودند.

ربرت رنگ پریده، ولی شجاع بود و از گرگ‌ها نمی ترسید.
لرد گلناروان گفت:

- در طی یک ساعت دیگر، نه باروت خواهیم داشت، نه فشنگ نه آتش.

او سعی می کرد این موضوع را با چند کلمه‌ای که از زبان اسپانیولی می دانت به تالکاو بفهماند. تالکاو جواب داد:

- لازم است تا هنگام پگاه، هرطور شده مقاومت کنند. در اولین روشنایی روز، گرگ‌ها که از نور خورشید می ترسند، پراکنده خواهند شد. لرد گلناروان نگاهی حاکی از اضطراب و اندوه به ربرت کرد، و تحت تأثیر احساسات خود، او را در آغوش گرفت و بر سینه فشرد و در حالی که اشک از چشم‌هایش فرو می ریخت او را بوسید:

ربرت لبخند زنان گفت:

- اصلاً نمی ترسم.

لرد گلناروان در پاسخ گفت:

- حق با توست، به زودی خورشید طلوع خواهد کرد و ما نجات خواهیم یافت! شجاع باش، تالکاو شجاع باش!

مرد بومی با استفاده از قنداق تفنگ، گرگ‌هایی را که سعی می‌کردند از میان آتش عبور کنند، از پا درمی‌آورد. آتش در حال خاموش شدن بود، شعله‌ها به تدریج کوتاه‌تر می‌شدند و در تاریکی چشمان درخشان گرگ‌ها، پرتو مرگباری داشتند، در طی چند لحظه‌ی دیگر، گله‌ی گرگ‌ها خود را به درون پرچین رامادا می‌رسانیدند. در آن لحظه، در حمله‌ی حیوانات درنده تغییری روی داد که به نظر می‌رسید آن‌ها از آن محل دور شده‌اند و فقط صدای زوزه‌ی آن‌ها به گوش می‌رسید.

ربرت آهسته گفت:

- گرگ‌ها رفتند!

ولی تالکاو سر خود را به نشانه‌ی منفی تکان داد، گرگ‌ها فقط قصد داشتند از طرف مقابل پرچین حمله‌ی خود را شروع کنند. به زودی صدای ناخن‌های آن‌ها که به درون چوب‌ها فرو می‌رفت، شنیده شد. چوب‌های پوسیده، در زیر جنگال قوی درندگان خرد می‌شدند.

اسب‌ها افسارها را گسیختند و دیوانه‌وار شروع به تاخت و تاز کردند. لرد گلناروان ربرت را در آغوش می‌فشرد و مصمم بود که تا آخرین نفس از او دفاع کند. در آن لحظه آن‌ها متوجه شدند که تالکاو به اسب خود تائوکا که از ترس می‌لرزید، نزدیک شده و به سرعت او را زین می‌کند، بدون آن‌که حتی یک قلاب یا بند رکاب را فراموش کند.

لرد گلناروان آهسته و متقلب گفت:

- او ما را ترک می‌کند.

ربرت اعتراض‌کنان پاسخ داد:

- تالکاو؟ ما را ترک بکند؟ آه، نه غیرممکن است!

او حق داشت، مرد سرخپوست قصد نداشت دوستان خود را تنها بگذارد، بلکه می‌خواست خود را قربانی آن‌ها سازد. او به اسب خود با صدایی که از تشویش بریده بریده بود گفت:

- تائوکا اسب خوبم، اسب شجاعم، پرواز کن، پرواز کن تائوکا...
 او حرکتی کرد تا اسب را به حرکت درآورد. ولی لرد گلناروان و ربرت
 به شدت جلو این کار او را گرفتند.
 لرد گلناروان فریاد زد:
 - نه بهتر است، من بروم!
 مرد سرخپوست به سردی گفت:
 - نه.

در این فاصله، در اطراف آنها خطر به طور وحشتناکی افزوده شده
 بود، چوب‌های نیمه‌پوسیده در مقابل دندان و ناخن تیز گرگ‌ها مقاومت
 نمی‌کردند، ولی نه لرد گلناروان و نه تالکاو از تصمیم خود صرف‌نظر
 نکرده بودند. در یک لحظه آنها متوجه شدند که تائوکا بر روی سم‌های
 خود بلند شد و صدای ربرت را شنیدند که فریاد می‌زد:
 - خدایا آنها را نجات بده!

آن دو مرد فقط فرصت کردند که پسرک را که با تمام قدرت به یال
 اسب چبیده بود ببینند، که در تاریکی شب از نظرها ناپدید می‌شد.
 لرد گلناروان فریاد زد:
 - آه پسرک ناکام!

جنگالی از زوزه‌ی گرگ‌ها، فریاد ناامیدانه‌ی مرد را در خود فرو برد،
 آگواراس‌ها به دنبال اسب که مانند گردبادی دور می‌شد، راه افتادند.
 تالکاو و لرد گلناروان مثل دیوانه‌ها خود را به خارج از پرچین انداختند.
 دشت دوباره آرامش و سکوت خود را بازیافته بود و لرد گلناروان خود را
 ناامیدانه به روی زمین رها کرد.

ولی تالکاو با لبخندی به او اطمینان بخشید و گفت:

- تائوکا اسب خوبی است، پرواز می‌کند، ربرت نجات خواهد یافت!
 ساعت‌های درازی را در آشفتگی خاطر به سر بردند، اولین نور
 بامدادی آسمان را روشن کرد، و به تدریج گیاهان شب‌نم‌زده در نور
 خورشید می‌درخشیدند و در وزش نسیم بامدادی، به نوسان درمی‌آمدند.
 آن دو مرد بر اسب‌ها سوار شدند و چهارنعل در حالی که قلب‌هایشان
 انباشته از نگرانی بود، به حرکت درآمدند.
 ناگهان صدای شلیک گلوله‌هایی شنیده شد.

لرد گلناروان فریاد زد:

- آنها هستند. آمدند!

چند لحظه بعد، آنها به پاگانل و سایر مسافران ملحق شدند و گلناروان فریادی از شادی کشید. او ربرت را زنده و سالم در حالی که آغوش خود را به رویش می‌گشود مشاهده کرد.

تاثوکا با شیپهای شادمانه به تالکاو سلام گفت و او با محبت زیاد گردن اسب قوی هیکل و شجاع خود را نوازش کرد و در آغوش گرفت. تالکاو در حالی که ربرت را که مانند اسب او شجاع و ترس بود نشان می‌داد گفت:

- سم‌های اسب من، هرگز به لرزه درنیامده است!

لرد گلناروان حیرت‌زده از او پرسید:

- ولی چرا نگذاشتی من یا تالکاو این کار را بکنیم؟

پسر جوان پاسخ داد:

- تالکاو یک بار مرا از چنگال مرگ نجات داد، و شما می‌بایستی

زندگی پدرم را نجات دهید.



دژ استقلال

پس از لحظه‌های چندی که به شادمانی و خوشحالی غیرمنتظره‌ای که از دیدن تمام دوستان حاصل شده بود گذشت، دسته‌ای از مسافران که عقب مانده بودند احساس تشنگی کردند. آن‌ها با عجله خود را به رودخانه‌ای که در آن نزدیکی قرار داشت رسانیدند، و سپس جهت رفع گرسنگی به درون پرچین که ربرت و لرد گلناروان شکارهای متعددی را آماده ساخته بودند، رفتند.

در دور و نزدیک، گرگ‌های تیرخورده بر زمین افتاده بودند، و بر شدت حمله‌ی وحشتناک درندگان و شجاعت کسانی که در مقابل آن‌ها به دفاع پرداخته بودند، گواهی می‌داد.

کمی بعد، گروه کوچک مسافران دوباره به راه افتادند در حالی که مشک‌های خود را از آب زلال پر کرده بودند.

در ۳ نوامبر، در بیست و دومین روز مسافرت، همگی در حاشیه‌ی پامپاس در مرز بین استان «بوینوس آیرس» توقف کردند. خوشبختانه از شدت گرما کاسته شده بود و هوای تازه و با طراوتی را تنفس می‌کردند. تالکاو امیدوار بود با «کاجی‌کی» ها ملاقات کند، و اطلاعاتی درباره‌ی «هنری گران» کسب نماید، ولی آن منطقه مثل آن بود که از سکنه خالی شده باشد.

مرد بومی به افق نگاه می‌کرد، و با آشفتگی به پاگانل گفت:

- نمی‌فهمم چرا در این محل کسی از اهالی بومی زندگی نمی‌کند.

علت این موضوع را، آن‌ها دو روز بعد فهمیدند، و پس از آن‌که به دژ

استقلال در روستای «تاندیل» رسیدند مسافران از همه‌چیز مطلع شدند.

لرد گلناروان اسب‌ها را برای استراحت به اصطبل یکی از «فوندا»ها

فرستاد و سپس همراه پاگانل، مک‌نسی و ربرت به طرف دژ حرکت کرد.

در آنجا یک پاسدار آرژانتینی با بی‌احتیایی گذاشت آن‌ها عبور کنند. در مقابل دژ، میدانی بود که در آن گروهی از سربازان در حال تمرینات نظامی بودند. سربازان را جوانان هفت تا دوازده ساله تشکیل می‌دادند. یک پیراهن راه‌راه که به وسیله‌ی کمربندی محکم شده بود، اونیفورم آن‌ها به حساب می‌آمد. پسران به تفنگ بادی و شمشیر مسلح بودند و دستورات گروهبانی را که گاه به زبان فرانسه و گاه به اسپانیولی صادر می‌شد، اجرا می‌کردند.

به خوبی قابل‌تجسم بود که پاگانل از شنیدن زبان مادری خود تا چه حد تحت تأثیر قرار گرفته است. او به زبان فرانسه از گروهان پرسید که آیا امکان دارد از طرف فرماندهی هنگ به حضور پذیرفته شوند؟ جواب مثبت بود. گروهان کسی را به دنبال فرمانده فرستاد که در آستانه‌ی یکی از کلبه‌ها ایستاده بود. وی مردی پنجاه ساله بود و حالت چهره‌اش با چشمان پرنفوذ، گونه‌های برجسته و موهای جوگندمی به ظاهر یک نظامی پر قدرت بیشتر شبیه بود.

او پیپ می‌کشید و مانند سربازان راه می‌رفت. با ادب تمام دست پاگانل را فشرد و خوشحالی خود را از ملاقات یک هم‌وطن ابراز داشت. اسم او «مانوئل» بود، یک استوار فرانسوی اهل «باسک» که به تبعیت آرژانتین درآمدن بود. وی بیش از سی و شش سال بود که در دژ استقلال زندگی می‌کرد، از ۱۸۲۸ تا آن زمان در همان مناطق اقامت داشت و از زبان فرانسه کم و بیش، به اندازه‌ی یک سیاهپوست که در مستعمرات فرانسه حرف بزند به یادش مانده بود. اما دیدار پروفور در او آن‌چنان شادی به وجود آورد که پشت سرهم شروع به حرف زدن کرد به طوری که پاگانل و تالکاو و هم‌سفرانش، از این همه پرگویی متحیر شده بودند.

استوار مانوئل که سکوت کرد، پاگانل پرسید:
- چه طور این روستا آن‌قدر خالی از سکنه است؟

مانوئل توضیح داد:

- بین پاراگوئه و آرژانتین جنگ و ستیز است، و سرخپوستان کاجی‌کی به طرف شمال فرار کرده و سرگرم غارت و چپاول شده‌اند. از شنیدن این کلمات، لرد گلناروان دچار تردید شد. نقشه‌های او به طور کلی دگرگون شده بود، اگر هنری گرانت در زندان سرخپوستان به سر

می‌برد، حتماً او را همراه خود به طرف شمال برده بودند. او چگونه می‌توانست به یافتن گران‌ت امیدوار باشد؟
در این جا به فکر مک‌نبرس رسید که از استوار مانوئل سؤال کند که آیا درباره‌ی سه زندانی انگلیسی چیزی شنیده است؟
استوار در پاسخ گفت:

- نه من فقط درباره‌ی دو زندانی خبرهایی جسته گریخته شنیده‌ام. بلکه اسم یکی از آنها «مارکو - واسلو» بود که به وسیله‌ی «پایوکی» ها کشته شد، و دیگری «گینارد» است که با تحمل زحمات زیاد توانست از مرگ نجات یابد و اینک در فرانسه به سر می‌برد.

ناراحتی همگی آن‌ها بسیار عمیق بود و چشمان ربرت پر از اشک شد. هنگام بازگشت به مزرعه، آن‌ها با اندوه و ناامیدی در حالی که روحیه‌ی خود را باخته بودند، به صرف غذا پرداختند.

مسلماً اگر در طی سال‌های طولانی که استوار مانوئل در دژ زندگی می‌کرد، هرگز حرفی درباره‌ی زندانیان انگلیسی توسط سرخپوستان از کسی نشنیده بود، پس حادثه‌ای از این قبیل در آن مناطق روی نداده بود. چون سرخپوستان «تاندیل» تا حوالی «کارمن» که در مصب رودخانه‌ی «ریو - نگو» قرار دارد، داد و ستد داشتند، همین‌طور آن‌ها در پامپاس آرژانتین رفت و آمد می‌کردند و تمام اخبار به سرعت در بین مردم متشر می‌شود. کار دیگری باقی نمی‌ماند جز این‌که، آن‌ها به کشتی دنکن بازگردند و کاپیتان گران‌ت را در مناطق دیگری جست‌وجو کنند.

لرد گلناروان از پاگانل پرسید:

- پس با این وصف، پیام بطری را درست تفسیر نکرده‌ایم؟
جغرافیادان در پاسخ گفت:

- لازم است آن را دوباره و از ابتدا مورد بررسی قرار دهیم.
او سپس در دنباله‌ی سخنان خود افزود:

- دوستان یا من ژاک پاگانل نیستم یا این‌که این مشکل را حل خواهم کرد!

باران سیل آسا

بین دژ استقلال تا سواحل اقیانوس اطلس مسافتی حدود یک صد و پنجاه میل فاصله بود.

اگر تأخیر غیر مترقبه‌ای پیش نمی‌آمد، گلناروان می‌توانست پس از چهار روز به کشتی دنکن برسد. ولی بدون کاپیتان گرانت پس از این همه زحمت و کوشش، امری بود بسیار مشکل.

بامداد روز بعد، گروه مسافران، سفر خود را شروع کردند، ولی همگی آن‌ها به خاطر نتیجه‌ی منفی که از این سفر به دست آمده بود، غمگین و ناامید بودند. این امر حتی شادترین فرد را نیز دچار عدم اعتماد می‌کرد. پس از طی مسافتی، خرگوشی در حال فرار از وسط جاده عبور کرد. ویلسن غرولندکنان گفت:
- علامت بدی است.

مالردی که خرافاتی‌تر از رفیق اسکاتلندی‌اش بود، جواب داد:
- بدبختانه همین‌طور است!

هوا که تا آن هنگام بسیار خوب و آسمان روشن و بی‌ابر بود، نزدیکی شب تغیر کرد، آسمان از ابرها پوشیده شد و ابرها آن‌چنان خاکستری‌رنگ شده بودند که به آسانی می‌شد پیش‌بینی کرد که باران سیل‌آسایی به زودی شروع به باریدن خواهد نمود.

به تدریج که مسافران جلو می‌رفتند، بر رطوبت هوا و زمین به طور نگران‌کننده‌ای افزوده می‌شد. این‌جا و آن‌جا قسمت‌هایی از زمین را آب‌های راکد فرا گرفته بودند که بعضی از آن‌ها به صورت مرداب‌های عمیق و برخی که تازه به وجود آمده بودند کم‌عمق بودند. این‌گونه مرداب‌ها خطری برای مسافران محسوب می‌شد، چون اغلب در زیر علف‌های انبوه پنهان شده بودند. ناگهان صدای ربرت که جلوتر از آن‌ها

اسب می‌تاخت به گوش رسید:

- نگاه کنید! نگاه کنید! جنگلی از شاخ حیوانات!

مسافران به طرفی که ریرت نشان داده بود هجوم آوردند. در مقابل دیدگان آن‌ها زمین وسیعی قرار داشت که تا چشم کار می‌کرد از شاخ حیوانات پوشیده شده بود.

تالکاو گفت:

- شاخ‌هایی که از زمین بیرون مانده‌اند، بدان معناست که گاوها در زیرزمین قرار دارند.

پاگانل گفت:

- آیا ممکن است که یک گله‌ی کامل از حیوانات در لجن فرو بروند و به هلاکت برسند؟

مرد بومی پاسخ داد:

- بله، مسلماً همین‌طور است.

مسافران از گورستان حیوانات دور شدند و راه خود را ادامه دادند. تالکاو بسیار مضطرب بود، هرچند گاه بر روی زین راست می‌ایستاد و به دوردست، به افق نگاه می‌کرد.

پاگانل با تشویش از او پرسید:

- چه فکر می‌کنید؟

مرد سرخپوست گفت:

- تمام جلگه به نظرم از آب پوشیده شده است و نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده... دشت آرژاتین همیشه گذرگاه‌هایی برای عبور حتی در فصل باران دارد...

پاگانل آهسته جواب داد:

- شاید رودخانه‌ی سیرآس طغیان کرده و آب از سیل‌بندها بالا آمده است.

تالکاو گفت:

- ممکن است، باید عجله کنیم!

مسافران مهمیز به اسب‌ها زدند، ولی کمی بعد باران گرمسیری به طور سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد.

در اندک مدتی پانچوهای را که به تن داشتند، خیس آب شد. از

کلاه‌های آنها آب مثل ناودانی فرو می‌ریخت. اسب‌ها در روی زمینی که تبدیل به باتلاق شده بود راه می‌رفتند و آب و گل و لای را با سم‌های خود به اطراف پراکنده می‌کردند و سواران را گل‌آلود می‌نمودند. آنها در بین دو طوفان که از زمین و آسمان برمی‌خاست غرق شده بودند.

نزدیکی شب، مسافران به درون یک «رانجو» رفتند، خانه‌ی بسیار فقیرانه و متروکی بود. در آنجا به زحمت با حلف‌ها آتشی درست کردند، و با بی‌اشتهایی کمی غذا خوردند.

شب ناآرامی بود. در خارج باد شدیدی می‌وزید، که باعث سروصدای اهرم‌هایی می‌شد که در ساختمان کلبه به کار رفته بود. شدت باد به حدی بود که هر آن احتمال فرو ریختن کلبه می‌آمد. اسب‌ها در خارج از کلبه در هوای طوفانی، به طور درد‌آلودی شیهه می‌کشیدند. با همه‌ی این احوال، مسافران به تدریج در اثر خستگی به خواب رفتند.

آنها ناگهان به وسیله‌ی تائوکا از خواب بیدار شدند. حیوان سم‌ها را به زمین می‌زد و قصد فرار داشت. اسب باهوش تالکاو، با حرکاتش به مسافران اخطار می‌کرد که حتی یک دقیقه هم نمی‌بایستی وقت را تلف کنند، چون در دشت بر شدت سیل افزوده می‌شد و وضعیت آنها خطرناک می‌گشت.

در حدود ساعت ده صبح تائوکا دستخوش بی‌قراری شد. پوزه‌اش می‌لرزید، سم به زمین می‌کوبید، شیهه می‌کشید و تالکاو موفق به آرام کردن او نمی‌شد. او را آنقدر مهمیز زد که کپل‌هایش خون‌آلود شده بود و به شدت عرق کرده و لگام را در دهان کف‌آلود خود گاز می‌گرفت. پاگانل سؤال کرد:

- تائوکا چه دردی دارد؟ شاید زالوهای خون‌خوار آب‌های آرژانتین او را گزیده‌اند؟

- نه، نه، تائوکا احساس خطر می‌کند...

در همان لحظه صدایی از دوردست مانند موجی که بالا بیاید، شنیده شد. باد صورت مسافران را با رطوبت شلاق می‌زد، پرندگان در هوای نمناک پرواز می‌کردند، و اسب‌ها به خاطر گل و لای در زحمت بودند. ناگهان جنجالی به پا شد که صدای گاوها، همراه با شیهه کشیدن

اسب‌ها و بعب گله‌هایی از حیوانات که از شدت ترس دیوانه شده و به سرعت فرار می‌کردند، به آسمان بلند شد. آن‌ها به طور نامنظم، با سم‌هایشان گل و لای را به اطراف می‌پراکندند. تالکاو در حالی که چهار نعل و با سرعتی سرسام‌آور به طرف شمال می‌راند فریاد می‌زد:

-رودخانه طغیان کرده است! رودخانه طغیان کرده است!

از طرف جنوب، دریایی از آب کثیف و گل‌آلود در مزارع جریان یافت و بوته‌ها، درختان، گیاهان را می‌بلعید و به سرعت وحشتناکی همه‌جا را فرا می‌گرفت. اسب‌ها به تاخت فرار می‌کردند و با تشویق سواران و به زور مهمیز می‌دویدند. اغلب اسب‌ها درون علف‌ها یا در زمین، یا در گودال‌ها گیر می‌کردند و به زمین می‌غلطیدند، ولی چون احساس می‌کردند باید تا آن‌جا که می‌توانند فرار کنند تا از مسیر سیل دور گردند، بلافاصله از جا بلند می‌شدند.

به زودی اسب‌ها تا سینه در آب فرو رفتند، حیوان‌های بیچاره نمی‌توانستند جلوتر بروند، و سواران متحیر در برابر خشم طبیعت دستخوش وحشت و هم‌زمان با آن، نفرت شده بودند.

صدای مردانه‌ی مک‌نِس در هوا طنین انداخت:
-یک درخت!

در فاصله‌ی کمی یک درخت تنومند گردو قرار داشت، که از وسط آب بیرون مانده بود. در آن لحظه اسب‌توم اوستین به وسیله‌ی موجی به درون آب کشیده شد و با شیهه‌ی درد‌آلودی در زیر آب فرو رفت، و دریا نورد در حالی که با امواج سرکش در جدال بود، با بازوان قوی خود به شنا پرداخت.

لرد گلناروان فریاد زد:

-برت، مواظب باش!

در همان لحظه موج بزرگی بر روی مسافران و اسب‌ها فرو غلتید و آن‌ها را در گردابی از کف فرو برد.

مردان دوباره به روی آب آمدند، ولی اسب‌ها به جز تائوکا که صاحبش را بر زمین داشت ناپدید شده بودند.

لرد گلناروان با یک دست پاگانل را نگه داشته بود و با دست دیگر شنا می‌کرد. مک‌نِس چون شناگر ماهری بود خود را روی آب نگه داشته بود.

ملوانان مانند ماهیان خود را در محیط آشنایی می یافتند. ربرت محکم به یال تائوکا چسبیده بود، که با قدرت تحسین آمیزی در مقابل فشار جریان سیل مقاومت می کرد. با چند حرکت بازو، شناکنان همگی به درخت گردو رسیدند و از آن بالا رفته و موفق شدند در روی تنه ی بزرگ درخت قرار گیرند و در این راه بازوان مردانه ی تالکاو به آنها کمک می کرد. در چند لحظه او موفق شد هم سفرانش را که بسیار ناتوان شده بودند، نجات دهد. ولی در مقابل تائوکا که به وسیله ی جریان آب کشیده می شد، از آنها دور می گشت. او سر مغرور خود را به طرف صاحبش برگردانید و او را با شیهه های التماس آمیزی به کمک می طلبید.

پاگانل از تالکاو پرسید:

- او را رها می کنی؟

- من، او را ترک کنم؟ هرگز!

تالکاو این را گفت و خود را به درون آب انداخت.

کمی بعد او دوباره بر روی آب آمد، بازوان او به گردن اسب آویخته شده بودند و لحظه ای بعد اسب و سوار در افق ناپدید گشتند.

ربرت فریاد کشید:

- تالکاو، تالکاو، دوست من!

ویلن گفت:

- آرام باش، او با تائوکا نجات خواهند یافت.

همگی آنها همین عقیده را داشتند.

در بین آب و آتش

درختی که بر روی آن لرد گلناروان و همراهانش قرار گرفته بودند، یک «اومبو» بود. یعنی نوعی درخت گردو بسیار بزرگ با تنه‌ای ضخیم، با انبوه شاخ و برگ که دارای ریشه‌های بسیار قوی هستند.

این درخت در حدود ۳۰ متر ارتفاع داشت و شاخه‌های انبوه و متعدّدش، مانند جنگلی به نظر می‌رسید. در بین شاخ و برگ آن، تعداد زیادی از پرندگان رنگین‌پر زندگی می‌کردند، که با دیدن مسافران به طرف نوک درخت پرواز می‌کردند تا جای خود را که به وسیله‌ی مهمانان ناخوانده اشغال شده بود، رها سازند.

امواج گل‌آلود رودخانه‌ی طغیان‌کرده، درخت گردو را در محاصره داشت و آن را به طور بسیار خطرناکی تکان می‌دادند. در میان سیل، درختانی که از ریشه کنده شده بودند، الوار کلبه‌های پوشالی، لاشه‌ی حیوانات غرق‌شده، غوطه‌ور بودند. درختی در میان آب، که به وسیله‌ی جریان کشانیده می‌شد، یک خانواده از یوزپلنگ را که با سرگشتگی بر آن آویزان شده بودند، در خود جای داده و غرش آنان شنیده می‌شد. لرد گلناروان پرسید:

- و حالا چه کار خواهیم کرد؟

پاگانل به شوخی گفت:

- کاری باقی نمی‌ماند جز این‌که یک آشیانه در بین شاخه‌ها برای خودمان درست کنیم، چون مثل ماهی‌ها نمی‌توانیم در آب زندگی کنیم، مثل پرندگان بشویم.

لرد گلناروان دوباره سؤال کرد:

- در این صورت چه کسی به دهان جوجه‌ها غذا خواهد گذارد؟

مک نبی گفت:

- من به شما غذا خواهم داد.

تمام نگاه‌ها به طرف سرگرد بازگشت. او به طور بیار راحت در روی شاخه‌ای از درخت مثل این‌که روی صندلی نشسته باشد، نشسته بود. خورجین خود را که خیس آب، ولی پر از مواد غذایی بود به دوستانش نشان داد و گفت:

- توی این خورجین برای هفت نفر غذا وجود دارد و غذای چند روزی را می‌تواند تأمین کند!
لرد گلناروان گفت:

- و امیدوارم که در این فاصله طغیان رودخانه فروکش کند! زود باشید، غذایی بخوریم!

پاگانل با لحنی عاقلانه گفت:

- بهتر است قبلاً کمی خودمان را خشک کنیم.

ربرت و ویلسون به جست‌وجوی چند شاخه‌ی خشک درخت گردو پرداختند. پاگانل به نوبه‌ی خود مقداری خزه‌ی خشک پیدا کرد و آن‌ها را با استفاده از ذره‌بین خود که در مقابل نور خورشید قرار داد، شعله‌ور ساخت و سپس مقداری از برگ‌های تر را نیز جمع‌آوری کرده و آتش کوچکی افروختند، که خطر آتش‌سوزی نداشت. بدین‌گونه همگی توانستند لباس‌های خیس خود را خشک کنند. پس از صرف غذا، مواد غذایی را جیره‌بندی کردند چون اوضاع چنین اقتضا می‌کرد، و از تخم پرندگان که در بین شاخه‌های درخت گردو لانه داشتند، استفاده می‌کردند. آن‌ها سپس بر روی تنه‌ی درخت دراز کشیده و با یکدیگر به گفت‌وگو پرداختند. بدون تردید، تمام موضوع اصلی گفت‌وگوها را کاپیتان گرانت تشکیل می‌داد.

لرد گلناروان گفت:

- اگر آب رودخانه فروکش کند، بین دو تا سه روز دیگر می‌توانیم امیدوار باشیم که به کشتی دنکن برسیم که در سواحل اقیانوس اطلس انتظار ما را می‌کشد.

پاگانل گفت:

- از این جا چهل میل با محل کشتی فاصله داریم، و شاید هم کمتر... اما آیا لیدی هلنا و مری درباره‌ی عبور بیهوده‌ی ما از آمریکا چه خواهند

گفت:

لرد گلناروان پاسخ داد:

- با این همه، ما که ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی را در خواب ندیده بودیم! روی کاغذ توی بطری نوشته شده بود.
مک نبس گفت:

- مسلماً این طور است و این موضوعی غیر قابل اشتباه است، باید آن را به خاطر داشته باشیم، وقتی که دوباره به کشتی دنکن بازگشتیم، به طرف شرق خواهیم رفت و ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی را از ابتدا طی خواهیم کرد. احتمال ضعیفی وجود دارد که بتوانیم کاپیتان گرانت را پیدا کنیم، ولی به هر صورت احتمالی است که نادیده نباید گرفت.
لرد گلناروان پیشنهاد کرد:

- از پاگانل باید پرسید، کشورهایی که در طول ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی قرار دارند، کدام هستند؟ ولی پاگانل کجاست؟
پاگانل به بالای درخت گردو رفته و از آنجا سرگرم دیده‌بانی بود.
از او با صدای بلند پرسیدند:

- کشورهایی که از مدار ۳۷ درجه می‌گذرند کدام هستند؟ پروفیسور، از همان‌جا که هستید ممکن است اسم آن‌ها را برایمان بگویید؟

- بدون تردید، چیزی از این آسان‌تر وجود ندارد! ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی طرف جنوب، بعد از آمریکا، از اقیانوس اطلس می‌گذرد، به جزایر تریستان و کیون‌ها می‌رسد، از دو درجه زیر «دماغه‌ی امیدنیک» عبور می‌کند، از دریا‌های هند می‌گذرد، از جزیره‌ی «سن پیتر» از گروه جزایر آمستردام رد می‌شود و از استان ویکتوریا در استرالیا عبور می‌کند، از استرا...

کلمه ناتمام ماند.

فریاد بلندی از نوک درخت گردو شنیده شد و اندام بلند پاگانل از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر درغلتید. او با دست‌های گشوده موفق نمی‌شد خود را به جایی بند کند...

خوشبختانه مک نبس آماده بود تا او را در هوا و در میان بازوان مردانه‌ی خود بگیرد.
پاگانل گفت:

- سرگرد بسیار ممنونم.

مک نیس از او سؤال کرد:

- چه اتفاقی افتاد؟ پروفیسور آیا دچار حواس پرتی شدید؟

یک حواس پرتی بسیار بزرگ! دوستان، ما اشتباه کردیم، ما در جست و جوی کاپیتان گرانت به جایی آمده ایم که او اصلاً به این مکان قدم نگذاشته است! کاغذ داخل بطری را اشتباهی درک کردیم! در یک لحظه وقتی کلمه‌ی استرالیا را به زبان می آوردم، متوجه این موضوع شدم.

همگی حیرت زده چشم به دانشمند دوخته بودند.

- دوستان به یاد دارید که در پیام کلمه‌ی «استرال» وجود داشت؟ کلمه‌ی

ناتمامی است و منظور نویسنده استرالیا بوده است.

لرد گلناروان متحیر و دیرباور گفت:

- پروفیسور چه دارید می گوید؟ منظور شما این است که کشتی

«بریتانیا» در سواحل استرالیا غرق شده است؟ ولی در این صورت کلمه‌ی

سرخپوستان چه معنی می دهد؟ در استرالیا سرخپوست وجود ندارد!

- نصف کلمه‌ی «ایندی» را ترجمه‌ی صحیح نکردیم، «ایندی» اول

کلمه‌ای است که معنی بومی می دهد و «گونی» پایان کلمه‌ی «پاتاگونیا»

نمی باشد، بلکه قسمتی از کلمه‌ای است که معنی در رنج بردن را می دهد!

لرد گلناروان از پروفیسور سؤال کرد:

- پس در این صورت چه طور متن پیام درون بطری را ترجمه می کنید؟

پاگانل کاغذی را از جیب بیرون آورد و گفت:

- متن کاغذ این طور می شود:

روز ۷ ژوئن ۱۸۶۲، کشتی سه دکلی بریتانیا از گلاسکو پس از... غرق

شد. مثلاً در این جا می نویسم: پس از دو یا سه روز و یا یک ناراحتی

طولانی، در سواحل استرالیا غرق شده است. دو ملوان و کاپیتان گرانت

سعی کردند که به ساحل نزدیک شوند (یا این که به قاره نزدیک گردند) و

در آن جا اسیر بومیان بی رحم شدند یا هتند. آنها این پیام را به دریا

انداختند و غیره... آیا روشن شد؟

جغرافیادان عجیب فرانسوی به سخنان خود اضافه کرد:

- در حقیقت استرالیا یک جزیره است، ولی بهترین همکاران من این

جزیره را قاره‌ی استرالیا می خوانند.

لرد گلناروان گفت:

- پاگانل خدا شما را به کشتی دنکن فرستاد!

در چشمان همگی آنها، دوباره نوری از امید می درخشید، آنها سرانجام سرنخی به دست آورده بودند تا بتوانند از این سردرگمی رهایی یابند.

آنها برای این که این رویداد را جشن بگیرند، به فکر افتادند که برای شکار به میان «جنگل» یعنی شاخه های انبوه درخت گردو بروند. خوشبختانه تالکاو، قبل از آن که خود را به آب بیندازد، به فکر افتاد که باروت خشک سهم خود را به دست پاگانل بسپرد، و این امر به جغرافیادان و ربرت اجازه داد که تفنگ خود را دوباره پر کنند، تا به وسیله ی آن پرندگان مختلفی را شکار کنند که همراه با تخم پرستوها، یک غذای اضافی بر آنچه که با سخت گیری تمام جیره بندی شده بود، تهیه نمایند. همگی، سپس تا آنجا که توانستند در بین شاخه های درخت جای خود را درست کردند و آماده ی خوابیدن شدند. ولی پاگانل قبل از خواب نگاهی به آسمان کرد و به دوستانش گفت:

- در افق پرده ای از ابر سیاه و غلیظ آویخته شده که به طور تهدید آمیزی تمام آسمان را می پوشاند، حس می کنید چه هوای خفه کننده ای شده است؟ این نشانه ی طوفان است.

کمی بعد، رعد و برق هوا را اشباع کرد. تاریکی و سکوت لرزه بر اندام هرکس می انداخت.

لرد گلناروان توصیه کنان گفت:

- بهتر است به شاخه های پایین تر درخت برویم. احساس راحتی نمی کنم از صاعقه می ترسم...

همگی به طرف شاخه های پایین تر رفته و روی تنه ی صاف درخت خزیدند و با دقت و حیرت به نوری که در وسط درخت گردو به اطراف پخش می شد، چشم دوختند. این نور از اجتماع هزاران حشره ی درخشان که سرخپوستان آنها را «توکو - توکو» می گفتند، به وجود آمده بود. ربرت یکی از حشرات را گرفت و پاگانل حشره را به ساعت خود نزدیک ساخت و به پسرک نشان داد که چه طور در اثر نوری که از حشره تولید می شود، ممکن است عقربه ی ساعت را خواند.

ساعت ده بود. مسافران بسیار خسته بودند و احتیاج به استراحت داشتند، ولی باران سیل آسایی که به زودی شروع به باریدن می‌کرد به آن‌ها اجازه نمی‌داد چشم به هم گذارند.

اولین صدای رعد از دوردست، در حدود ساعت یازده شنیده شد. با خارج کردن سر خود از میان شاخه‌های انبوه درخت گردو، آسمان را که با رعد و برق و تخلیه‌ی نیروی الکتریسته می‌درخشید، تماشا کردند و متوجه شدند که چگونه ابرها بریده شده و منفجر می‌گردند.

به زودی بر شدت صدای رعد و برق افزوده شد، برق زدن‌ها و صاعقه‌ها آن‌چنان در هوا دیده می‌شد، که به نظر می‌آمد همه‌ی دنیا شعله‌ور شده باشد. آتش بر ابرها افتاده بود و شعله‌ها در میان آب منعکس می‌شد. لرد گلناروان و دوستانش با نگرانی به این منظره‌ی باشکوه و در عین حال هولناک نگاه می‌کردند، صورت آن‌ها در پرتو نور خیره‌کننده‌ی رعد و برق روشن شده بود و شبیه ارواح خیال‌انگیزی به نظر می‌رسیدند.

باران به زودی از ابرهای شکافته شده فرو می‌ریخت، خطوط عمودی آب که از آسمان می‌بارید، در انتهای آسمان تاریک، مانند نخ‌های تار و پود یک بوم پارچه‌بافی به نظر می‌آمدند.

ناگهان در انتهای یکی از شاخه‌های درخت گردو، دایره‌ای از شعله‌های آتش به هوا بلند شد و اطراف را از دود پر کرد. دایره‌ی آتش به روی خود می‌غلتید و مانند بمبی منفجر شد و بوی بد گوگرد در هوا پیچید.

توم اوستین فریاد زد:

- درخت آتش گرفت!

در اندک مدتی آتش به سرعت به شاخه‌های درخت گردو سرایت کرد، باد شدیدی که می‌وزید، بر آتش می‌دمید و به طور ترسناکی بر دامنه‌ی آتش می‌افزود. لرد گلناروان و همراهان، به قسمت شرقی درخت پناه آوردند که دورتر از محل آتش‌سوزی بود و با وحشت شاهد آن منظره‌ی ترسناک شدند. شاخه‌های شعله‌ور از تنه‌ی درخت جدا شده و مانند مارهایی که زنده‌زنده بسوزند، در هوای تاریک درهم پیچیده شده و سپس متلاشی می‌شدند و به درون آب در زیر درخت، با صدای

مخصوصی می افتادند. دود هوا را غیر قابل تنفس ساخته بود و مردانی که در روی درخت گردو بودند، احساس خفگی می کردند. دیگر آنها نمی توانستند بر روی درخت باقی بمانند.

گلناروان فریاد کشید:

- پیرید توی آب! پیرید توی آب!

ویلسن با سر خود را به درون امواج سیل انداخت، ولی بلافاصله صدای او را شنیدند که با وحشت جنون آمیزی فریاد می کشید:

- کمک! کمک! کمک!

اوستین بلافاصله به طرف او دوید و او را گرفت و با تشویش پرسید:

- چه شده؟

- کروکودیل!

درحقیقت هیولاهای ترسناک در اطراف تنه‌ی درخت گردو جمع شده بودند و در روشنایی شعله‌های آتش، بدن درخشان آنها به خوبی دیده می شد. چشمان برجسته، دهان وحشتناک با دندان‌های مهیب و دم پهن که به شدت بر آب شلاق می زدند. مک نبس با صدای آهسته و با خون‌رزی وصف ناپذیری گفت:

- شاید آخر کار است.

در همان لحظه صدایی در هوا شنیده شد، باد شدید، مه غلیظی را که مخروطی شکل بود و نوک آن به طرف زمین و پایه‌اش در بالا قرار داشت، به طرف درخت گردو راند، و آن را به شدت تکان داد.

درخت از ریشه کنده شد و به درون سیل افتاد. شاخه‌های آن که شعله‌ور بودند، با صدای مخصوصی فرو می افتادند و به وسیله‌ی باد شدید و جریان آب برده می شدند. کروکودیل‌ها فرار کردند، فقط یکی از آنها به ریشه‌های درخت که سرنگون شده بود چسبیده بود، که مالردی، او را با یک ضربه‌ی شدید که به وسیله‌ی شاخه‌ای از درخت بر او فرود آورد، هلاک کرد.

لرد گلناروان و دوستانش در قسمتی از درخت نشسته بودند که باد از سرایت آتش به آن سوی جلوگیری می کرد. آنها مدت دو ساعت به همان حال همراه جریان سیل در حرکت بودند و از جنوب غربی به طرف شمال شرق می رفتند.

خوشبختانه آتش به تدریج در زیر باران سیل آسا خاموش می شد و بدین گونه خطر بزرگی که در برابر آن ها قرار داشت از بین می رفت.

مک نبس با خونسردی گفت:

- آه، امکان دارد که نجات پیدا کنیم!

او به دوستانش یادآور شد که گه گاه ریشه‌ی درخت گردو بر روی زمین کشیده می شود. توم اوستین زمین را با شاخه‌ای از درخت امتحان کرد و با شادی گفت:

- زمین سربالایی می شود!

بیست دقیقه بعد درخت کهنال اومبو در اثر برخورد با مانعی متوقف شد.

پاگانل با شادی فریاد کشید:

- خشکی! خشکی!

همگی آن ها سراسیمه از درخت پایین آمدند و خود را به قسمت برجسته‌ی زمین رسانیدند. در این حال صدای سوتی که به گوش آن ها آشنا بود، در هوا طنین انداخت، همگی آن ها با فریاد اشتیاق آمیزی دوست خود را صدا کردند:

- تالکاوا! تالکاوا!

مرد بومی به طرف آن ها رفت و با خوشحالی همگی را به طرف یکی از استانچاهای خالی از سکنه راهنمایی کرد. در آن جا آن ها می توانستند در حرارت یک آتش افروخته استراحت کنند. از تکه گوشت های دودزده‌ای که همراه داشتند، حتی لقمه‌ای نیز برای فردا باقی نگذاشتند. تالکاوا برای دوستانش تعریف کرد که چگونه تائوکا او را از مرگ نجات داد و مثل همیشه اسب قوی و شجاع برای او یک دوست وفادار در میان بسیاری از خطرات به شمار می رفت.

پاگانل ابراز علاقه کرد که برای مرد بومی آنچه را که دوباره از پیام درون بطری به نظرش می رسید، تعریف کند و تالکاوا، هرچند تمام سخنان پروسور را درک نمی کرد، ولی از این که دوستانش دوباره اعتماد به خود را یافته بودند و امید تازه‌ای در قلب آن ها تولد یافته بود، ابراز شادی می کرد.

بامداد روز بعد، مسافران به طرف اقیانوس اطلس به راه افتادند. آن ها

حساب می کردند که در طی چند روز به آنجا خواهند رسید و دشت سیل زده را پشت سر خواهند گذاشت.

آن‌ها از سرزمین آرژانتین عبور کردند. روز دوم نسیم اقیانوس را حس نموده و متوجه شدند که اقیانوس در فاصله‌ی کمی از آن‌ها قرار دارد.

اینک درختان میموزا، افاقیا و کارامبول در این جا و آنجا دیده می‌شد، و کانال‌های آب شور در زیر اشعه‌ی خورشید به مانند نوارهایی از آینه می‌درخشید. نزدیکی شب به اولین تپه‌های شنی رسیدند و از دور صدای بر خورد امواج را با ساحل شنیدند.

پاگانل فریاد زد:

- اقیانوس!

مسافران از شنیدن این صدا تجدید قوا کردند و از تپه‌ها بالا رفتند. ولی هنگامی که آن‌ها به نزدیکی دریا رسیدند، تاریکی آن‌چنان عمیق بود که آن‌ها نمی‌توانستند به جست‌وجوی کشتی دنکن پردازند و بینند که آیا در آن حوالی لنگر انداخته و در انتظار آنهاست یا خیر؟ توم اوستین سعی کرد فریاد بزند، ولی باد و شدت جریان امواج، صدای او را در خود محو می‌کرد.

ساحل پناهگاهی نداشت که مسافران بتوانند در آنجا اقامت کنند، و سرانجام آن‌ها مجبور شدند در پشت تپه‌ای به هر صورتی که بود توقف نمایند. آن‌ها پس از صرف شام بر روی ماسه‌ها دراز کشیده و به زودی به خواب رفتند.

فقط گلناروان بیدار بود. او خلیج «تالکاهوان» را در ۱۴ اکتبر ترک کرده بود و اینک ۱۲ نوامبر بود که به ساحل اقیانوس اطلس رسیده بودند، بدون تردید کشتی دنکن در این فاصله وقت کافی برای رسیدن به آن نقطه را داشت.

لرد گلناروان بدون اندکی تردید، تاریکی شب را می‌کاوید، تا کشتی را که هلنا و مری گرانٹ و ملوانان خوب او را در خود جای داده بود بیابد. گلناروان در طول ساحل به تنهایی پرسه می‌زد و امواج درخشان همه‌جا را پوشانیده بودند. ناگهان روشنایی نامشخصی به نظر لرد گلناروان آمد، او پاگانل را بیدار کرد و فریاد کشید:

- پروفور به چشمان شما احتیاج دارم!

جغرافیادان که به طور ناگهانی از خواب جسته بود، هنوز نمی‌توانست
نظر خود را درباره‌ی شیشی نورانی بگوید. گلناروان توضیح داد:

- شما در تاریکی شب هم قادر به دیدن هستید و می‌توانید برای دیدن
کشتی دنکن به من کمک کنید! خواهش می‌کنم! پروفور کمکم کنید!

پروفور با خود اندیشید: «امان از دست چشم قوی» ولی او در
حقیقت از این که کاری برای دوستش انجام می‌دهد خوشحال بود. او از
جا برخاست و به طرف ساحل رفت، ولی پاسخ او بسیار ناامیدکننده بود:

- به جز سیاهی چیزی نمی‌بینم!

گلناروان با نگرانی شدید پرسید:

- چه طور؟ یک شعله‌ی قرمز... یا سبز را نمی‌بینید؟

پروفور با چشمانی که از شدت خواب بسته می‌شدند، دوباره نگاه
کرد:

- نه، نه، فقط تاریکی است!

و گلناروان پروفور را رها کرد تا دوباره به پشت تپه بازگردد و بخوابد.
هنگام پگاه صدای گلناروان همه‌ی مسافران را از خواب بیدار کرد:
- کشتی دنکن، دنکن!

اینک کشتی به خوبی، در دوردست قابل تشخیص بود و دود
موتورهای آن، در میان مه بامدادی ناپدید می‌گشت.

تالکاو با تفنگ خود سه تیر هوایی شلیک کرد و بلافاصله دود
سفیدرنگی از پهلوی کشتی برخاست. از کشتی دنکن در پاسخ، با توپ
شلیک کردند و چند لحظه بعد صدای انفجار ضعیفی به ساحل رسید و
دنکن تغییر سمت داده متوجه ساحل گردید. کمی بعد پاگانل به وسیله‌ی
دوربین خود، قایقی را دید که از کشتی جدا شده به سمت ساحل روان
گردید. یک ساعت طول می‌کشید تا قایق به ساحل برسد.

لرد گلناروان برای تخفیف بی‌صبری خود، به تالکاو نزدیک شد، او
بدون حرکت به سطح متلاطم امواج چشم دوخته بود.
گلناروان به او گفت:

- همراه ما بیا!

ولی مرد بومی با سر اشاره‌ی منفی کرد، او هرگز زادگاه عزیزش را
ترک نمی‌کرد. گلناروان برای جبران زحمات او، مقداری پول در اختیارش

گذاشت، ولی تالکاو از قبول آن خودداری کرد.
او گفت:

- به خاطر دوستی پولی قبول نمی‌کنم.

گلناروان، از این حرکت بسیار متأثر شده بود و جرأت نیافت که در این مورد پافشاری کند. او آرزو داشت خاطره‌ای و یادگاری برای دوست فداکار و شجاع خود باقی بگذارد، ولی همه‌چیز خود را در جریان سیل از دست داده بود. اسلحه، اسب، همه‌چیز را طغیان آب با خود برده بود، در این حال او کیف پولش را از جیب بیرون آورد و از درون آن مدالی را که حاوی یک مینیاتور از لیدی هلنا بود بیرون کشید.

او در حالی که مدال را به تالکاو نشان می‌داد گفت:
- هم‌سرم است.

مرد بومی پاسخ داد:

- زیبا و خوب است.

همگی در اطراف تالکاو حلقه زدند، و از صمیم قلب به خاطر این که او را ترک می‌نمودند، احساس اندوه می‌کردند. همه او را در آغوش گرفتند. پاگانل یک نقشه‌ی جغرافیایی از آمریکای جنوبی را به او هدیه کرد و ربرت تحت تأثیر علاقه‌ای که به او داشت، دست به گردن تالکاو انداخت.

در آن لحظه قایق به ساحل رسید و لنگر انداخت.
ملوانان اعلام کردند:

- لیدی هلنا و مری گرانت در عرشه‌ی کشتی منتظر شما هستند.

آنها پس از آن‌که با تالکاو خداحافظی کردند، به قایق سوار شدند، و چشمان آنها به سوی قامت بلند مرد بومی، که در ساحل ایستاده بود دوخته شد. او کوچک‌تر، و کوچک‌تر می‌شد، تا این‌که به کلی از نظر ناپدید گردید.

یک ساعت بعد، مسافران به عرشه‌ی کشتی دنکن رسیدند و سرانجام توانستند عزیزان خود را دوباره ملاقات نمایند.

مسافرت از سر گرفته شد

لیدی هلنا و مری گرانٹ، همراه با جان منگلز در جریان تمام حوادثی که در طی هفته‌ها اتفاق افتاده بود، قرار گرفتند و در پایان، لرد گلناروان آن‌ها را دلداری داد و گفت:

- کاپیتان گرانٹ همراه ما نیست، ولی مطمئن هستیم که او را پیدا خواهیم کرد!

او توضیحی را که مجدداً پروفیسور درباره‌ی متن پیام درون بطری به آن‌ها داده بود، تعریف کرد. همگی این تفسیر جدید را قابل قبول و مورد اعتماد دانستند. لرد گلناروان، خطراتی را که ربرت بدون آن‌که روحیه‌ی خود را ببازد، با آغوش باز پذیرفته بود، برای آن‌ها بازگو کرد و به آن‌ها گفت چگونه با ابراز لیاقت خود را در خور نامی که داشت نمود. او پسر واقعی کاپیتان گرانٹ بود! گلناروان هم چنین درباره‌ی تالکاو با لحن بسیار غمناک و گریانی سخن گفت، چون به ندرت در زندگی امکان دارد با یک چنین دوستی مواجه شد.

مک نبس، در همین حال ناپدید شده بود، او جهت تراشیدن ریش خود رفته بود. جغرافیادان مانند هر فرانسوی آدم خوش‌اشتهایی بود. او از آشپز پرسید:

- آقای اولیونت عزیز، راست است که امروز غذای حسابی به همه خواهید داد و روی میز ناهارخوری دیگر نیاز به تخم پرندگان یا بیفتک شتر مرغ نداریم؟

آشپز که روی نقطه‌ی ضعف او دست گذاشته بودند پاسخ داد:

- آه، آقا! آیا نسبت به این امر تردید دارید؟

هنگام صرف ناهار، پاگانل از هر غذایی دوبار خورد و برای این که از این کار خود معذرت بخواهد گفت:

- به خاطر حواس پرتی...

لیدی هلنا از او پرسید:

- راستی پروفیسور، بگویید آیا در طی مسافرتی که کردید، در اثر

حواس پرتی مرتکب اشتباهی نشده‌اید؟

همگی خندیدند و پاگانل با شوخی فراوان تعریف کرد که چه طور به

جای زبان اسپانیولی، به فراگرفتن زبان پرتغالی پرداخته است و سپس با

حالت فیلسوفانه‌ای به سخنان خود این طور پایان داد:

- همیشه هر پیشامد بدی واقعاً زیان‌آور نیست، به خاطر حواس پرتی

حالا به جای یک زیان به دو زیان خارجی حرف می‌زنم!

مک نبس گفت:

- تبریک می‌گویم!

پاگانل آن چنان سرگرم غذا خوردن و صرف آشامیدنی‌های خوش طعم

که به وسیله‌ی آقای اولیونت برای آن‌ها آورده می‌شد بود که دیگر متوجه

چیزی نشد، البته در مورد لرد گلناروان این موضوع صدق نمی‌کرد، او

متوجه رفتار محبت‌آمیز جان منگلز نسبت به مری گرانث شده بود.

لیدی هلنا چشمکی از روی تفاهم به همسرش زد، و به او فهماند که

بین دو جوان محبتی وجود دارد که روزی این دلباختگی به ازدواج منتهی

خواهد شد.

منگلز فقط به مری نمی‌پرداخت، بلکه تمام جزئیات سفر دنکن را

برای لرد گلناروان تعریف نمود. پس از صرف ناهار، مسافران گرد هم

آمدند تا درباره‌ی تصمیم جدید، یعنی حرکت به طرف استرالیا توافق

کنند.

سه پیامی را که در بطری یافته بودند، همراه با برداشتی که پاگانل از

آن‌ها داشت، مورد بررسی قرار دادند. آن‌چه را که پاگانل پیشنهاد می‌کرد،

به نظر همه قانع‌کننده آمد، چون ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی به جز

استرالیا و آمریکای جنوبی، از چند جزیره‌ی دیگر نیز می‌گذشت، در

حالی که در پیام کلمه‌ی قاره به نظر صحیح‌تر می‌آمد. از جزایر تریستان به

کیونها، جزایر آمستردام، نیوزلند و جزیره‌ی بزرگ «ماریاترزا» در هیچ یک

از پیام‌ها به زبان‌های مختلف یادی نشده بود. با وجود این مک نیس توصیه کرد به جزایر تریستان و کیونها و جزایر آمستردام هم سری بزنند، چون این جزایر در مسیر خط کشتی‌رانی آن‌ها بود. کشتی به جزایر تریستان و کیونها رسید و در آن‌جا پهلو گرفت. این محل را گروهی از جزایر صخره‌ای تشکیل می‌داد که در وسط آن قله‌ی پرشکوه تریستان قرار داشت که در پرتو خورشید می‌درخشید. کشتی دنکن در آن‌جا لنگر انداخت. و مسافران قدم به خشکی گذاشتند.

مرکز مجمع‌الجزایر را یک روستا با پنجاه کلبه تشکیل می‌داد. لرد گلناروان نزد فرماندار انگلیسی جزیره رفت و از او درباره‌ی هنری گرانٹ و کشتی بریتانیا سؤال‌هایی نمود، ولی هیچ کشتی در آن محل، پس از غرق کشتی «فیلادلفیا» در سال ۱۸۵۷، غرق نشده بود.

مسافران برای تماشای جزیره که بسیار زیبا و با آب و هوای معتدلی بود رفتند و پس از بازدید به کشتی دنکن بازگشتند.

در طی شب، ملوانان به شکار فوک پرداختند که در آب‌های آن دریا بسیار فراوان بود، کار بعد را اختصاص به پر کردن خمره‌ها از روغن فوک و آماده کردن پوست حیوانات دریایی دادند.

لرد گلناروان و مک نیس مجدداً به خشکی بازگشتند تا به شکار پردازند. آن‌ها شکار زیادی به دست آوردند، آن‌ها یک گراز و تعداد زیادی کبک شکار کردند و آقای اولینت برایشان غذای مطبوعی درست نمود.

روز بعد، کشتی راه دریا را در پیش گرفت، سپس در «دماغه‌ی تاون» و «دماغه‌ی امیدنیک» جهت سوختگیری توقف کرد. در ۶ دسامبر، کشتی دنکن به مجمع‌الجزایر دیگری رسید که در بین آن‌ها جزیره‌ی آمستردام قرار داشت که از دل امواج مرتفع به صورت مخروطی قد برافراشته بود و یاد قلل کوه‌های جزایر «تتاریف» و تریستان و کیونها را به علت شباهتی که داشت، به خاطر می‌آورد.

مسافران از کشتی پیاده شدند، ولی در جزیره فقط سه نفر زندگی می‌کردند: میو «ویو» فرانسوی و دو سیاه‌پوست در آن‌جا اقامت داشتند. میو ویو سال‌ها بود که در آن‌جا زندگی می‌کرد و هرگز نه درباره‌ی کاپیتان گرانٹ و نه درباره‌ی غرق شدن کشتی بریتانیا چیزی شنیده بود.

او با همه، با ادب و مهربانی رفتار کرد و آنها را برای بازدید از جزیره
که بسیار جالب و زیبا بود، راهنمایی کرد.
در جزیره آب‌های گرم پر از مواد آهنی وجود داشتند، چون زمین آن
آتش‌فشانی و خارا بود. شکار فراوانی نیز در جزیره وجود داشت. بامداد
روز بعد، در اولین پرتو نور خورشید، کشتی دنکن به طرف آب‌های هند
به راه افتاد.

طوفان در اقیانوس هند

کشتی دنگن مدت دو روز، به خاطر وزش باد موافق از جانب غرب، به خوبی در دریا پیش می‌رفت ولی در ۱۳ دسامبر باد از وزش ایستاد و بادبان‌های کشتی فروافتادند. کاپیتان منگلز، فکر کرد بهتر است به لرد گلناروان اطلاع دهد که هوا در حال تغییر است. درواقع نزدیکی نیمه‌شب، باد سردی شروع به وزیدن کرد و در آسمان ابرهای سیاه‌رنگی به تدریج ظاهر شد که انسان را بی‌اختیار به یاد پوست یوزپلنگ می‌انداخت.

ملوانان، خود را از پیش آماده‌ی مقابله با طوفانی که نزدیک می‌شد، کردند. آن‌ها از تعداد بادبان‌ها کاستند، و لنگرها و طناب قایق‌ها را محکم کردند و طناب‌ها را بستند.

باد با شدت غیرقابل تصویری بر طناب‌ها می‌کوبید، درجه‌ی هواسنج به سرعت نگران‌کننده‌ای پایین می‌آمد و کشتی بر امواج متلاطم می‌غلتید. همه‌ی مسافران بر روی عرشه‌ی کشتی آمده بودند، حتی لیدی هلنا و مری. کابل‌های فلزی تکان می‌خوردند و مانند سیم‌های یک چنگ بزرگ به صدا درمی‌آمدند و بادبان‌ها مثل مهمات توپخانه، صدای غرش توپ می‌دادند.

امواج کوه پیکری بر روی عرشه فرو ریختند و جان منگلز با لحن آمرانه‌ای به خانم‌ها گفت:

- بهتر است به درون سالن بازگردید.

او سپس به لیدی هلنا اضافه کرد:

- کوچک‌ترین خطری وجود ندارد، اما شرط احتیاط است که شما و

مری در طبقه‌ی پایین باقی بمانید.

دو زن با عجله از دستور کاپیتان اطاعت کردند. باد در این فاصله بر شدت خود افزود و امواج کف‌آلود، کشتی را با شدت تمام به بالا پرتاب

می کردند.

ملوانان در سکوت و با آرامی، هرچند قلب آنها دستخوش تشویش بود، مواظب بودند تا مانورها را تحت فرمان سریع و دقیق جان منگلز انجام دهند.

کشتی دنکن به شدت تکان می خورد و ویلسن که در پشت سکان قرار داشت، بر اثر تکان شدیدی به زمین افتاد.

سکاندار با صدای خفه ای فریاد زد:

- به طرف موتورخانه بروید!

جان منگلز، به طرف پله ها دوید، بخار غلیظی موتورخانه را انباشته بود، پستونها در میان سیلندرها بی حرکت مانده و اهرم های حرکتی تکان نمی خوردند.

مسئول موتورها، وقتی هر تلاشی را بیهوده دید از ترس این که مبادا دیگر بخار از کار بیفتد دریچه ی ورودی را بسته و بخار را از دریچه ی خروج گاز، بیرون راند.

او به منگلز گفت:

- گیر کرده و هرکاری می کنم آزاد نمی شود.

منگلز به سرعت به عرشه ی کشتی بازگشت و به پل فرماندهی رفت. او از لرد گلناروان خواهش کرد که به درون سالن نزد سایر مسافران برود. چون لرد در مقابل درخواست ناخدا مقاومت می کرد، منگلز با لحن محکم و قاطعی گفت:

- جناب لرد، خواهش می کنم، وارد سالن بشوید، لازم است که همراه با ملوانان تنها بمانم. در بعضی مواقع لازم است که تنها ناخدا، در کشتی فرمان بدهد، خواهش می کنم به سالن بروید.

لرد گلناروان فهمید که خطر بسیار بزرگی آنها را تهدید می کند و از امر ناخدا اطاعت کرد. او به کاپیتان و نیرو و هوش او اطمینان داشت. منگلز حتی یک دقیقه از وقت را تلف نکرد. لازم بود بادبان ها را کم کنند و آنها را به طور خمیده به حرکت درآورند، تا بتوانند آنها را به طور وارونه در مقابل طوفان قرار بدهند. کشتی دنکن به سرعت تسلیم تغییر و تحولات شد و مثل یک اسب رام در مقابل خواسته ی سوارش، سر تسلیم فرود آورد. ساختمان جداره ی کشتی طوری بود که می توانستند قسمت

مستحکم‌تر را در مقابل حملات طوفان قرار دهند، هرچند این کار خالی از خطر نبود، چون امکان داشت که کشتی در بین گرداب‌های ترسناکی که در فاصله‌ی هریک از موج‌ها به وجود می‌آمد، غرق شود.

شب در اضطراب سپری شد و متأسفانه در حدود ساعت ۸ بامداد، باد به جای آن‌که از وزش بایستد به طوفان تبدیل شد. دنکن به طور ترسناکی دستخوش تکان‌های شدیدی گردید، و اغلب آن‌چنان بریک پهلوی خم می‌شد که به نظر می‌آمد دیگر قادر به راست شدن نخواهد بود. هر لحظه احتمال خرد شدن دکل‌ها می‌رفت. منگلز فهمید که کشتی مدت طولانی قادر به مقاومت نخواهد بود به فکر افتاد بادبان کوچکی را برافراشته و از مقابل طوفان بگریزد.

پس از تلاش‌های فوق انسانی، بادبانی را در مقابل باد افراشتند. کشتی دنکن به طور جنون‌آمیزی بلافاصله شروع به فرار در مقابل طوفان کرد، و با سرعت سرسام‌آوری گاه در آب فرو رفته و زمانی سوار بر امواج جلو می‌رفت. تمام این عملیات در حالت غیرعادی انجام می‌گرفت، ولی راه دیگری وجود نداشت. منگلز، در جای خود باقی ماند، بدون آن‌که تکانی بخورد، تمام روز و شب را مراقب کشتی بود تا با صخره‌ای تصادم نکند.

در بامداد روز دوم، او نزد لرد گلناروان رفت و به او گفت:
- شاید لازم شود که دنکن را به طرف ساحل هدایت کنیم و آن را از دست بدهیم، اگر تنها راه نجات سرنشینان کشتی در این باشد.
لرد گلناروان به او پاسخ داد:

- منگلز هرکاری می‌خواهی بکن، ولی مرا به موقع آگاه ساز.
در نزدیکی ساعت یازده، طوفان برای چند لحظه آرام گرفت و منگلز متوجه خشکی در شش میلی، در جهت باد شد. امواج غول‌پیکر بر آن ساحل کوبیده می‌شدند و کف‌های سفید را تا ارتفاع زیادی به بالا پرتاب می‌کردند.

منگلز به اوستین که سرش را پایین انداخته بود، گفت:
- آن‌جا خشکی است و ما خود را به خدا می‌سپاریم.
- دنکن مسیر خود را با سرعت سرسام‌آوری طی می‌کرد و به طرف ساحل می‌رفت. مه سنگین مردم خشکی را از نظرها مخفی می‌کرد، با این حال منگلز تصور کرد که در ورای سکوی کف‌آلود ساحل، حوضچه‌ی

آرامی می‌بیند. اگر دنکن می‌توانست خود را به این حوضچه برساند، از خطر حتمی نجات یافته بود. ولی چگونه می‌توانست از این سد سدید بگذرد؟

منگلز سرنشینان کشتی را به روی عرشه دعوت کرد. لرد و همراهان به دریای وحشت‌آور نظاره کردند، رنگ از چهره‌ی مری گران‌ت پرید.
گلناروان با اندوه زیاد به منگلز گفت:

- جان، من سعی می‌کنم همسرم را نجات دهم، و تو هم سعی کن مری گران‌ت را به سلامت به خشکی برسانی.
منگلز که به شدت متأثر و گریان شده بود، دست او را بوسید و گفت:
- بله جناب لرد!

ناگهان فکری به خاطر منگلز رسید و فریاد زد:

- روغن، بچه‌ها زود پاشید روغن‌ها را به روی عرشه بیاورید!
آخرین امید آن‌ها برای نجات در همین بود. گه‌گاه دریانوردان موفق می‌شدند که خشم امواج دریا را برای لحظاتی آرام سازند و با ریختن روغن بر سطح امواج، از شدت تلاطم کاسته و تصادم با ساحل را آسان‌تر سازند. این کار اثر فوری دارد و مدت کوتاهی طول خواهد کشید، و هنگامی که کشتی از منطقه‌ی آرام شده عبور نمود، امواج با شدت بیشتری به حرکت درخواهند آمد. بنابراین اگر یک کشتی متوجه شود که ناو دیگری در عقب او در حرکت است، اجازه‌ی استفاده از روغن را ندارد.

ملوانان کشتی دنکن، بشکه‌های مملو از روغن فوک را که در انبار وجود داشت، به جلوگاه کشتی آوردند و سپس بشکه‌ها را با ضربات تیر سوراخ کردند و آماده نگه داشتند.

منگلز فریاد زد:

- شروع کنید!

بشکه‌ها را سرازیر کردند و روغن بر امواج پراکنده شد، دریا مانند این که افسون شده باشد، آرام گرفت.

دنکن بر روی سینه‌ی آرام آب لغزید و به زودی وارد حوضچه‌ی آرام گردید و سد شنی خطرناک را در پشت سر گذاشت.

آیرتن

کاپیتان منگلز دستور داد دو لنگر در آن قسمت خلیج مانند بیندازند، که یک برجستگی آن را در مقابل بادهایی که از جانب دریا می‌وزید، محافظت می‌کرد. او سپس آماده شد تا اندازه‌گیری‌های لازم را انجام دهد تا بداند در چه منطقه‌ای قرار دارند. خوشبختانه دنکن فقط دو درجه از میر خود منحرف شده بود. اکنون کشتی در دماغه‌ی «کاتاستروف» در ۳۰۰ میلی از دماغه‌ی «برنوبی» که می‌بایستی بدانجا بروند، قرار داشت. گلناروان و منگلز مدت طولانی فکر کردند، بعد تصمیم گرفتند ابتدا به دماغه‌ی برنوبی بروند و سپس به طرف ملبورن راه بیفتند، و در آنجا برای تعمیر قسمت‌هایی از کشتی که در نتیجه‌ی طوفان آسیب دیده بود، توقف نمایند.

نزدیکی‌های شب که از شدت طوفان کاسته شد، دنکن از محلی که لنگر انداخته بود خارج شده و راه دریا را در پیش گرفت. در طول استرالیا کشتی به جلو رفت و چندین بار قایق‌ها را به آب انداختند، تا به وسیله‌ی آن پاگانل، گلناروان و ربرت، به خشکی روند و اطمینان حاصل کنند و شاید اثری از کشتی بریتانیا در آن منطقه به دست آورند. اما نتیجه‌ی تحقیقات آن‌ها همیشه منفی بود.

در ۲۰ دسامبر کشتی دماغه‌ی برنوبی را دور زد، بدون آن‌که کوچک‌ترین تخته‌پاره‌ای از بقایای کشتی غرق‌شده به دست آورند. البته تاریخ غرق شدن کشتی بریتانیا به دو سال قبل بازمی‌گشت و در این مدت امواج دریا، باد و بومیان محل به خوبی می‌توانستند هرگونه اثری از کشتی را از بین برده باشند.

بنابراین، اگر امیدی جهت کسب خبر یا اثری از غرق شدن کشتی وجود داشت، لازم بود که به جست‌وجوی آن بپردازند، زیرا حادثه‌ی

غرق کشتی در سواحل غربی استرالیا، در ناحیه‌ی لم‌یزرع و خالی از سکنه روی داده بود. درحقیقت اگر این حادثه در سواحل شرقی روی می‌داد، کاپیتان گرانٹ با مستعمرات انگلیس که مدت‌ها در آنجا برپا بود، تماس گرفته و تاکنون به وطن مراجعت کرده بود.

ولی احتمال می‌رفت که او اسیر بومیان گردیده و به داخل کشور برده شده باشد. خوشبختانه بومیان استرالیا، وحشی و آدم‌خوار نیستند، فقط آدم‌های بی‌سوادی می‌باشند که مانند انسان‌های اولیه، زندگی ابتدایی دارند.

استرالیا، درست بود که مساحتش چهاربرابر اروپا می‌شد، ولی آثاری درباره‌ی سرنوشت سه زندانی، یا خبر غرق شدن کشتی را می‌توانستند در آنجا به دست آورند...

مسافران بدون مشکل در سواحل استرالیا لنگر انداختند. ساحل حالت سراسیمی داشت و آن‌ها می‌توانستند از آن بالا روند. دریا در میان صخره‌ای پیش رفته و یک کانال طبیعی غیرقابل عبور به وجود آورده بود. آن‌ها پس از رسیدن به انتهای ساحل، تعدادی خانه را دیدند که در وسط آن‌ها یک آسیاب بادی با پره‌های بزرگ در حال حرکت بود. در اطراف، مزارع زیر کشت و تعدادی اسب و گاو که در حال چریدن بودند، جلب نظر می‌کرد. درخت‌های عظیم اقاچیا در اطراف محوطه قرار داشتند. مزارع گندم، یونجه و غلات دیده می‌شد و در کنار چادرهای بزرگی که برپا شده بود، یک خانه‌ی بسیار ساده نیز که سایه‌های متحرک پره‌های آسیاب آن را نوازش می‌کرد، وجود داشت.

سگ‌های نگهبان که وجود خارجی‌ان را احساس کردند، شروع به پارس کردن نمودند. مرد پنجاه ساله‌ای در آستانه‌ی در ظاهر شد و به دنبال او نیز زنی قدبلند و زیبا، همراه پنج کودک از خانه بیرون آمد. مرد گفت:

«شما مسافران خارجی به خانه‌ی «بادی مور» خوش آمدید!

آنجا یکی از مستعمرات بی‌شمار ایرلندی بود، مردمی که در جست‌وجوی خوشبختی به آن سوی دریاها می‌روند و از سرزمین خود که در آن رنج فراوان دیده‌اند، دل می‌کنند.

بادی مور از مسافران با مهربانی دعوت کرد وارد خانه‌ی او بشوند،

آن‌ها خود را در سالن بزرگی در طبقه‌ی اول خانه یافتند، که دیوارهای آن با رنگ‌های زنده‌ای نقاشی شده بود. میز بزرگی جهت صرف ناهار آماده کرده بودند. گوشت بیفتک و ران گوسفند کباب‌شده‌ای در وسط، سینی پر از زیتون همراه با خوشه‌های انگور و پرتقال جلب نظر می‌کرد.

کارگران مزرعه وارد سالن شدند تا برادروار غذا را همراه با مالکان زمین صرف کنند. همگی از آن غذاها و آشامیدنی‌های ساده خوردند و سپس بادی‌مور تعریف کرد که چگونه به استرالیا مهاجرت کرده و چه‌طور بعد از مخالفت‌های زیاد، موفق شده یک مزرعه برای خود به وجود آورد که اینک در نتیجه‌ی کارهایی که در آن انجام می‌دادند، تبدیل به مزرعه‌ی حاصل‌خیزی شده است.

لرد گلناروان به نوبه‌ی خود از مرد ایرلندی پرسید که آیا در اطراف غرق شدن کشتی بریتانیا خبرهایی به گوش او رسیده بود یا خیر. گلناروان برای بادی‌مور داستان بطری و پیام‌هایی که به زبان‌های مختلف در آن وجود داشت و آمدن کشتی دنکن به امید یافتن گمشدگان را برای او تعریف نمود.

مری و ربرت با چشمان مملو از اشک به صدای لرد گلناروان گوش می‌دادند. آهنگ صدای گلناروان پر از تشویش و اندوه بود و بر چهره‌ی حاضران، پرده‌ای از غم کشیده شد، چون امید یافتن غرق‌شدگان به تدریج ضعیف می‌گشت.

در آن لحظه صدایی در میان اتاق طنین انداخت:

- جناب لرد به قدرت خدا، اگر کاپیتان گرانٹ زنده باشد، در سرزمین

استرالیا خواهد بود!

با حیرت زیادی بادی‌مور گفت:

- آیرتن!

و به مردی که این کلمات را بیان داشته بود خیره شد.

این مرد، یکی از کارگران متعدد مرد ایرلندی به شمار می‌رفت. او مردی در حدود چهل و پنج ساله به نظر می‌آمد، با چهره‌ای خشن و چشمانی که در زیر ابروان پرپشت، برق ذکاوت از آن می‌درخشید. او لاغراندام، ولی بسیار مغرور بود و اخلاق خشونت‌آمیزی داشت. احتمال می‌رفت آن مرد بسیار رنج دیده باشد. همگی در اطرافش حلقه زدند، و

سؤال‌های متعدد و هیجان‌انگیز از او کردند.
آیرتن گفت:

- من یکی از غرق‌شدگان کشتی بریتانیا هستم. در آن هنگام که کشتی غرق شد، من در عرشه قرار داشتم. موج بزرگی ما را سرنگون ساخت و من به سختی توانستم خود را به ساحل برسانم. فکر می‌کردم تنها کسی باشم که از حادثه نجات یافته است، ولی آن‌طور که شنیدم، این امیدواری وجود دارد که کاپیتان گرانٹ هم زنده باشد...
لرد گلناروان با دقت گفت:

- اول شما گفتید «اگر کاپیتان گرانٹ زنده مانده باشد، در سرزمین استرالیا خواهد بود».

- بله، نمی‌تواند طور دیگری باشد.

مک‌نیس پرسید:

- ولی در کدام نقطه کشتی غرق شد؟

آیرتن پاسخ داد:

- ما به طرف سواحل استرالیا کشتی‌رانی می‌کردیم، و بیش از سه یا چهار میل بیشتر با ساحل فاصله نداشتیم، که کشتی غرق شد.
منگلز سؤال کرد:

- در ۳۷ درجه عرض جغرافیایی؟

- بله، همین‌طور است.

- در ساحل غربی استرالیا؟

آیرتن در پاسخ گفت:

- خیر، در ساحل شرقی، در ۲۷ ژوئن ۱۸۶۲.

در قلب همه، امید دوباره شکفته شد.

آیرتن گفت، مری و برادرش را به خوبی می‌شناسد. آن‌ها را هنگام مهمانی ناهاری که کاپیتان گرانٹ در عرشه‌ی کشتی بریتانیا برای خداحافظی با دوستانش برپا کرده بود، دیده است. قبل از آن‌که کشتی لنگر بردارد، ربرت را به دست ناخدا «دیک ترنر» سپرده بودند، ولی پسرک شیطان از دست او فرار کرده و از نرده‌ها شروع به بالا رفتن کرد.
ربرت که حادثه را به خوبی به یاد داشت فریاد زد:

کاملاً درست است.

آیرتن سایر جزئیات را به خاطر می آورد، و مری و ربرت از تکرار داستان خسته نمی شدند. او تمام خط سیر کشتی بریتانیا را تشریح کرد و اطلاعات زیادی در اطراف غرق شدن کشتی در اختیار آنها گذاشت. این حادثه پس از بروز طوفان شدیدی روی داده بود، چون سوراخی در بدنه ی کشتی به وجود آمده بود که آنها نتوانستند به هیچ وسیله ای آن را تعمیر کنند. آیرتن گفت که پس از آنکه در اثر معجزه ای موفق شد خود را به ساحل برساند، به دست قبیله ای از بومیان اسیر می شود که او را به مرکز استرالیا می برند. در آنجا دو سال به ناتوانی به کار بردگی می پردازد، سرانجام موفق به فرار شده و پس از زحمات و رنج فراوان و سرگردانی، در میان مزارع خالی از سکنه و دورافتاده، در حال مرگ به خانه ی بادی مور می رسد. این مرد به او پناه داده و کاری را هم به او می سپارد.

در این موقع بادی مور گفت:

او یک مرد شرافتمند و راستگویی است، نمی توانم از او ستایش نکنم.

آیرتن از میان جمع دور شد تا قراردادی را که برای کار در کشتی بریتانیا با او بسته بودند جهت نشان دادن به آنها بیاورد. او بلافاصله بازگشت و قرارداد را به لرد گلناروان و سایرین نشان داد. مری با صدایی که از شدت تأثر می لرزید گفت:

بله، من امضای پدرم را می شناسم.

دیگر تردیدی در مورد هویت آیرتن وجود نداشت. آنها با آن مرد درباره ی کارهایی که می بایستی انجام دهند، مشورت کردند. آیرتن معتقد بود که کاپیتان گرانت و ملوانانی که زنده اند بایستی در مرکز استرالیا زندانی باشند، چون در شمال ۳۷ درجه عرض جغرافیایی، بومیان از مناطقی که تحت قیمومیت انگلیسی ها بود احتراز می کردند، و به آنها توصیه کرد که با کشتی دنکن به خلیج «توفولد» که کشتی بریتانیا با برخورد به صخره های آن غرق شده بود، بازگردند و در آنجا اطلاعاتی کسب کنند. چون کشتی دنکن قرار بود به ملبورن برود تا صدماتی را که در اثر طوفان بر آن وارد آمده بود، تعمیر شود.

پاگانل گفت:

- قصد دارد با عبور از قاره‌ی استرالیا خود را به خلیج توفولد برساند.
او سپس اضافه کرد:

- مشکلی در انجام این مسافرت وجود ندارد، و به لیدی هلنا و خانم
گرانث پیشنهاد می‌کنم همراه من بیایند چون در استرالیا نه از حیوانات
درنده اثری هست و نه انسان‌های آدم‌خوار وجود دارد.
لرد گلناروان گفت:

- از درندگان و آدم‌خواران خبری نیست اما «کن ویکت» ها چه طور؟
- در ایالات شمالی از کن ویکت‌ها خبری نیست، آن‌ها فقط ساکن نقاط
شرقی هستند. ایالت ویکتوریا نه تنها آن‌ها را از سرزمین خود رانده است،
بلکه بر طبق قانون محکومان آزادشده‌ی ایالات دیگر را نیز به خاک خود
راه نمی‌دهد.

آیترن گفت:

- من هرگز با یک زندانی آزادشده برخورد نکرده‌ام.
لیدی هلنا گفت:

- پس حرکت کنیم، هرچه زودتر به راه بیفتیم!

عزیمت

آن‌ها قرار گذاشتند دو روز دیگر سفر خود را آغاز کنند. بادی مور قبول کرد که آیرتن، مسافران را در خشکی هدایت نماید، و منگلز نیز به گروه مسافران ملحق شد، زیرا نمی‌خواست از مری جدا شود و فرماندهی کشتی دنکن را به دست ناخدا دوم توم اوستین سپرد.

برای خانم‌ها ارابه‌ای که به وسیله‌ی چهار گاو نر کشیده می‌شد و آیرتن می‌راند، تهیه دیدند. این ارابه به دو قسمت تقسیم شده بود: در یک قسمت یک قالی نرم انداخته بودند و دو تخت‌خواب برای لیدی هلنا و مری ترتیب داده بودند و در قسمت دیگر یک آشپزخانه‌ی قابل حمل، با مواد غذایی که در اختیار آقای اولیونت قرار دادند، زیرا او علاقه‌ای به اسب‌سواری نداشت.

قبل از حرکت، لرد گلناروان یک مهمانی به افتخار بادی مور و همکارانش در روی کشتی ترتیب داد، که همگی آن‌ها از تزیینات مجلل سالن‌ها و کابین‌های کشتی حیرت‌زده شدند. آیرتن در مقابل، کوچک‌ترین توجهی نسبت به این‌گونه ثروت‌ها از خود نشان نمی‌داد و فقط درباره‌ی ظرفیت و سرعت کشتی، کسب خبر می‌نمود و سرانجام کشتی را یک ناو بسیار جالب نامید.

لرد گلناروان به او پیشنهاد کرد که بعداً به صورت ملوان به استخدام او درآید.

آیرتن در پاسخ گفت:

- در این باره فکر خواهم کرد، عالیجناب!

مک نبس که از اولین لحظه‌ی برخورد با آیرتن نسبت به او در خود

احساس نفرتی می‌کرد، گفت:

- زیاده از حد باهوش است!

در ۲۳ دسامبر ۱۸۶۴، آن‌ها عبور از استرالیا را آغاز کردند. در آن‌جا ماه دسامبر گرم‌ترین ماه سال محسوب می‌شد.

این گروه کوچک در روز ۲۴ دسامبر از استان «آدلاید» که دارای تپه‌ها و مزارع جنگلی زیادی بود، عبور کردند و در «ردکام» مهمان بعضی از مستعمرات شدند و شب را در آن‌جا گذرانیدند. سپس راه خود را در زمینی ناهموار و پر از شن‌های قرمز رنگ، با درختان کاج سبزرنگ که دارای لکه‌های سفیدی بودند، علف‌زارها و راه‌های جنگلی ادامه دادند. آن‌ها در حوالی دریاچه‌ی بلانشر (دریاچه‌ی سفید) که دارای آبی تلخ و شور بود، اتراق کردند و شب را در زیر چادر با وجود زوزه‌ی گوش‌خراش «دینگو»ها یعنی گرگ استرالیایی، به خواب رفتند.

روز بعد منظره‌ی بسیار سحرآمیزی در مقابل خود یافتند. آن‌ها دشتی از گل‌های کوکب و داوودی در بیشه‌زارهایی از اقاکیا و میموزا و درختان کانوچو به رنگ سفید مرجانی دیدند.

روز ۲۵ دسامبر، روز عید نوئل، آقای اولینت شام بسیار لذیذی برای اربابان خود تهیه دید که از گوشت گوزن، گوشت گاو نمک‌زده، ماهی سفید دودی، نان قندی، کیک، همراه با جای تشکیل می‌شد.

پاگانل از میوه‌های درخت «موکالی» که شبیه پرتقال جنگلی می‌باشد و دارای طعم گس و بسیار تندمزه است، چید و برای دیگران نیز مقداری همراه برد.

آن‌ها پس از رسیدن به رودخانه‌ی «ویسرا» مجبور شدند پیاده از آب‌های زلال آن بگذرند. این رودخانه در اثر تلاقی سه رودخانه، به رنگ مرنجان قرمز رنگی درآمده بود. دو طرف آن را درختان اقاکیا پوشانده بود و در میان شاخ و برگ درختان پرندگان مختلف، طوطی، کبوتر و کبک در پرواز بودند. در وسط رودخانه، چیزی نمانده بود که گاوها و ارا به به وسیله‌ی جریان آب برده شوند. آیرتن مجبور شد، برای کمک به گاوها خود را به آب بیندازد و شاخ‌های آن‌ها را محکم بگیرد.

خوشبختانه تکان شدید گاوان ارا به را به ساحل مقابل کشید. گاوها و اسب‌ها به سلامت سیاحان را به کناره‌ی دیگر رودخانه رسانیدند. فقط

قسمتی از جلو ارا به شکسته و نیاز به تعمیر داشت و نعل دو دست

اسب لرد گلناروان افتاده بود.

آیرتن گفت:

«من به «بلاک پوینت» که در ۲۰ میلی این جا قرار دارد می‌روم تا آهنگر و نعل‌بندی را که با او آشنا هستم، بیاورم.

او سوار بر اسب ویلسن شده و لحظه‌ای بعد در پس درختان تناور ناپدید گردید. سیاحان در ساحل رودخانه‌ی ویمرا چادر زدند. آن‌ها در میان منظره‌ی بسیار جالبی که پوشیده از درختان میموزا و پرندگان خوش‌آواز بود، توقف کردند.

شب هنگام، پاگانل دربارهِی ماجراهای کاشفان استرالیا، داستان‌ها نقل کرد، سپس همگی به خواب رفتند. در بیرون چادر، پرنده‌ی ساعتی، دقیق را به دقت یک ساعت پاندول‌دار، اعلام می‌کرد.



توطئه‌ای در طول خط آهن

آیرتن بامداد روز بعد، همراه یک مرد که می‌گفت آهنگر است بازگشت. او مرد تنومندی بود و چهره‌اش حالت درنده‌خوئی نفرت‌آوری داشت. او شروع به کار کرد و با مهارت زیاد، که هماهنگ قدرت هرکول مانند او بود، امور مربوطه را انجام می‌داد. مک نیس با سوءظن همیشگی خود متوجه شد که در میج دست‌های مرد آثار زخم‌های تازه‌ای وجود دارد و علایم تیره رنگ خون منعقد شده، در دست‌هایش دیده می‌شود. از او پرسید که چه حادثه‌ای برایش روی داده است، ولی مرد جوابی نداد.

ارابه دوباره تعمیر شد و اسب هم با دو نعل آماده، که به وسیله‌ی مرد غول‌پیکر، همراه آورده شده بود، نعل شد. مک نیس مشاهده کرد که نعل‌ها با علامت مخصوصی به صورت برگ یونجه، نقش شده بودند. آیرتن در این باره به او توضیح داد:

«این علامت بلاک پوینت یعنی نقطه‌ی سیاه است. به این طریق، اگر اسبی فرار کرد، می‌توانند به آسانی آن را پیدا کنند.»

روز بعد، از سرزمین پر از درختان جگن گذشتند و به جاده‌ای رسیدند که خط آهن از آن می‌گذشت. این راه آهن مرکز استان ویکتوریا را به «مورای» وسیع‌ترین رودخانه‌ی استرالیا وصل می‌کرد که از ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی عبور می‌نمود. سوت طولانی و شدیدی در هوا طنین انداخت و لوکوموتیوی که با سرعت متعادلی نزدیک می‌شد، از دور پیدا شد. قطار که به نزدیکی پل «کمدن» رسید، مسافران متوجه شدند جمعیت انبوهی فریادکنان می‌دوند:

قطار! قطار!

حادثه‌ی وحشتناکی روی داده بود. قطار به میان رودخانه‌ی «لوتون»

سقوط کرده بود و در آنجا انبوهی از آهن پاره، الوار و ریل در پایین رودخانه به چشم می‌خورد، و از وسط آنها شعله‌های آتش همراه با دود سیاه‌رنگ و غلیظی زبانه می‌کشید.

پل هنگام عبور قطار بسته شده بود. کسانی که برای امداد رفته بودند، به مردم توضیح می‌دادند.

این پل، پل معلق بود که هنگام عبور کشتی‌های باری و یدک‌کش بلند می‌شد، گویا در اثر بی احتیاطی نگهبان بازمانده و قطار با سرعت زیاد به میان رودخانه سقوط کرده و فقط آخرین واگن در میان فضا معلق مانده بود. این حادثه در شب برای قطار سریع‌السیر شماره ۳۷ روی داده بود، فقط ده مسافر از مرگ نجات یافته بودند. لرد گلناروان به نزد بازرس کل مستعمره «مستر میچل» که عملیات امداد را زیر نظر او انجام می‌دادند، رفت و خود را معرفی کرد و اظهار داشت:

- چه حادثه‌ی وحشتناکی است!

- بدتر از یک مصیبت است، یک جنایت و یک سوء قصد است! از این موضوع اطمینان داریم، چون واگن حمل بار مسافران غارت شده است و تعداد کمی از مسافران که زنده مانده‌اند به وسیله‌ی دسته‌ای از تبهکاران به شدت مضروب شده‌اند. نگهبان پل ناپدید شده است، او شاید هم دست راهزنان بوده و...

یکی از افسران پلیس گفت:

- این موضوع را باور نمی‌کنم، چون در این صورت قتل بایستی به وسیله‌ی بومیان روی داده باشد، در حالی که مطمئن هستم که...

در آن لحظه سروصدای درهمی شنیده شد و دو مرد از وسط جمعیت عبور کردند! آن‌ها جسد بی جان نگهبان را با خود حمل می‌کردند، که به وسیله‌ی ضربه‌ی چاقویی که به قلبش فرود آمده بود، کشته شده بود. افسر گفت:

- تبعیدی‌ها این سوء قصد را انجام داده‌اند.

پاگانل با حیرت گفت:

- چه طور؟ فکر می‌کردم تبعیدی‌ها اجازه‌ی اقامت در استان ویکتوریا را نداشته باشند...

- اجازه‌ی این کار را ندارند، ولی اگر آن‌ها را دستگیر کنند! شاید

زندانیانی باشند که از زندان «پرت» فرار کرده‌اند.

لرد گلناروان در این فاصله ارابه را دید که به وسیله‌ی گاوها کشیده می‌شد و به طرف آن رفت. برای خانم‌ها موضوع حادثه‌ی سقوط قطار را تعریف کرد، ولی بدون آنکه نه از سوء قصد و یا از زندانیان فراری سخنی بر زبان آورد. سپس او به آیرتن اشاره کرد که به راه خود ادامه بدهد. مسافران از منطقه‌ی پر از تپه و ماهور و زمین جنگلی گذشتند. در قسمتی از راه پسری را دیدند که به طرف آنها می‌آید با موهای مجعد و پوست تیره‌رنگ، دماغ پهن، لب‌های کلفت و بازوان بسیار بلند. حالت بسیار شیطننت‌آمیز و باهوشی داشت، و لیدی هلنا با علاقه‌مندی به او نزدیک شد و متوجه شد که بر گردن پسرک نوشته‌ای آویزان کرده‌اند که متن آن از این قرار بود:

«تولینه، باید به «ایچوکا» هدایت شود. او را به دست «جفری اسمیت» پتچی راه‌آهن بپارید هزینه‌ی مسافرت پرداخت شده است.»
لیدی هلنا از او پرسید:

«انگلیسی بلدی؟»

تولینه با لهجه‌ی غلیظ، ولی به طور صحیحی پاسخ داد:

«بله، بله، انگلیسی را می‌فهمم و حرف می‌زنم.»

«تو در قطاری که دچار حادثه شد، بودی؟»

«بله، ولی خداوند مرا نجات داد. متأسفانه جفری اسمیت در این حادثه کشته شد.»

«و حالا به کجا می‌روی؟»

«به قبیله‌ی خودم در «لاچولو» می‌روم.»

مسافران کودک را سر میز کنار روبرت نشاندند، به او غذا دادند و پس از آنکه بر شرم او غلبه کردند، موفق شدند از داستان زندگی او اطلاع حاصل کنند. والدین این پسر، او را به مدرسه‌ای در شهر ملبورن فرستاده بودند، تا در آنجا انگلیسی یاد بگیرد و اینک تولینه قصد داشت به دیدار خانواده‌اش برود و پس از آن دوباره به ملبورن بازگردد و به جرگه‌ی میسونرها بپیوندد، او به دین خود اعتقاد زیادی داشت.

لیدی هلنا به پسرک گفت که پاگانل یک جغرافیادان معروفی است و تولینه محبت مرد فرانسوی را به سوی خود جلب کرد، و به او گفت که

جایزه‌ای در درس جغرافیا به دست آورده است. پاگانل از او درباره‌ی جغرافیا سؤال‌هایی نمود و او پاسخ‌های رضایت‌بخشی داد، تا این‌که به مستعمرات رسیدند. تسولینه، در اقیانوسیه، آفریقا و آمریکا فقط مستعمرات انگلیس را می‌شناخت و درباره‌ی اروپا فقط می‌دانست که اروپا مرکب است از: اسکاتلند، ایرلند، مالت و جزایر جرسی و گرنزی و جزایر هبرید و شتلند، و سایر کشورهای اسپانیا، فرانسه، ایتالیا، پروس، اتریش و روسیه را از ایالات انگلستان می‌دانست.

پاگانل در این حال حرف او را به شدت قطع کرده و گفت: - آه، این‌طور جغرافیا در ملبورن یاد می‌دهند! تمام دنیا به انگلیس متعلق است!... و کره‌ی ماه هم تولینه، آن هم متعلق به انگلیس است؟ پسرک با حالت جدی گفت:

- اگر هم نباشد، در آینده به انگلیس تعلق خواهد گرفت. پاگانل در این حال به او کتابچه‌ای درباره‌ی جغرافیا هدیه کرد، ولی پسرک وحشی آن را با بدبینی گرفت.

در هنگام شب، در حالی که همه به خواب رفته بودند، پسرک فرار کرد و پاگانل بامداد روز بعد، کتابچه‌ای را که به کودک داده بود در جیب خود یافت. او از قبول این هدیه خودداری کرده بود.

عبور از قاره‌ی استرالیا

پس از عبور از کوه الکساندر، که در استرالیا آن را «گبوه» می‌نامند و پر از معادن طلاست، مسافران در ۳۱ دسامبر در نزدیکی یکی از شهرهای کوچک اقامت کردند. در آن ناحیه، فلز قیمتی را به انواع مختلف، استخراج می‌کردند. به صورت معدنی، یا در وسط سنگ‌های کوارتز، یا به صورت دانه، یا رگه و کلوخه‌ی معدنی. از هر طرف صدای ماشین‌هایی که شن‌ها را خرد می‌کردند و یا کوارتز را که در آن رگه‌های طلا وجود داشت می‌شکستند، به گوش می‌رسید. در حالی که خارج از آن‌جا، معدن‌چیان طلا، از هر ملیتی زمین را با ضربات کلنگ می‌شکافتند تا شاید فلز قیمتی را استخراج کنند. حتی پاگانل، با وجودی که از ثروت‌های زمینی نفرت داشت، تحت تأثیر حالتی که در منطقه حکم فرما بود، گه‌گاه خم می‌شد تا قطعه سنگی از زمین بردارد و آن را مورد دقت قرار دهد، سپس آن را دور می‌انداخت، البته با حالت بی‌تفاوتی که اغلب باعث خنده‌ی حاضران می‌شد.

ربرت گفت:

«استرالیا، کشور خوشبختی است!»

جغرافیادان گفت:

«نه ربرت، کشورهای زرخیز کشورهای خوشبختی نیستند. اهالی این سرزمین‌ها نیز بسیار تنبل و بی‌بهره‌اند. این حالت در استرالیا، برزیل، مکزیک و کالیفرنیا متأسفانه دیده می‌شود. سرزمین‌هایی که صاحب معادن طلا هستند، سرزمین‌های باروری نیستند، بلکه ممالکی که دارای معادن آهن باشند سرزمین‌های ممتازی به شمار می‌آیند!»

در ۲ ژانویه گروه کوچک، به حومه‌ی «دالبوزیا» رسیدند، آن‌ها نیمی از مسافت را تا خلیج توفولد طی کرده بودند. و برای طی بقیه‌ی راه دو

هفته‌ی دیگر وقت لازم بود. همگی آنها از سلامت کامل برخوردار بودند، چون هوای معتدل و سالمی بود. لرد گلناروان سوء قصد به قطار را فراموش نکرده بود، بدون آنکه بگذارد دیگران درباره‌ی احساسی که داشت، چیزی بفهمند. او حرفی نه به لیدی هلنا و نه به مری زده بود، ولی کاملاً مراقب بود و می‌دانست که باند اشرار و مجرمان در میان مزارع پراکنده شده‌اند. به این طریق هرشب یکی از مسافران کشیک می‌داد و تمام اسلحه‌ها را کاملاً آماده و در دسترس قرار داده بودند.

اهالی روستاها و مزارع نیز احساس خطر می‌کردند؛ و در غروب آفتاب در کلبه‌های خود باقی مانده و در میان پرچین خانه‌هایشان سگ‌های نگهبان را رها می‌کردند، در حالی که پلیس محلی به بازرسی جنگل‌ها و مزارع می‌پرداخت.

بعد از ظهر «ویلمور» مسافران به درون جنگل وسیعی راه یافتند که دارای درختان کهنسال «اوکالپتوس» بود و بدنه‌ی صاف درختان پر از صمغ با شاخه‌های پر از گل که به شکل جام‌هایی درآمد بودند می‌درخشیدند. پرندگان زیاد با کاکل‌های سفید، طوطیان رنگین‌بال از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند و با فریادهای گوش‌خراش خود به آن روح می‌بخشیدند.

دو روز بعد، گروه مسافران به شهر «سیمور» رسیدند و در یک هتل راحت و تمیز اقامت کردند. در آنجا مک‌نبس به وسیله‌ی مستخدم هتل، اخبار ناخوشایندی درباره‌ی خرابکاری در خط آهن شنید، و روزنامه‌ی «استرالیا نیوزلند» را به لرد گلناروان نشان داد. در آن، خبر مربوط به فرار یک باند بیست و نه نفره از تبعیدی‌ها چاپ شده بود که از زندان پرث فرار کرده بودند و در رأس آنها یک آدم‌کش به نام «بن جویس» قرار داشت و احتمالاً نقشه‌ی حمله به قطار را هم او تهیه کرده بود.

پاگانل و منگلز از این خبر بسیار مضطرب شدند و مک‌نبس با آیرتن در این باره مشورت کرد. آن مرد عقیده داشت که آنها می‌توانند مسافرت را ادامه دهند، چون هشت مرد مسلح با آنها همراه است.

روز بعد مسافران دوباره به راه افتادند و وارد منطقه‌ی وحشی و خالی از سکنه‌ی «مورای» شدند. در این نقطه، جلگه جای جنگل را می‌گرفت.

پس از طی مسافتی ربرت متوجه هیکل سیاه‌رنگی شد که با مهارت از شاخه‌های یک درخت اوکالپتوس پایین می‌آمد.

ربرت با دیدن او فریاد زد:

- یک میمون، یک میمون!

پاگانل جواب داد:

- خیر، یک مرد بومی است!

مرد وحشی در این حال از تنه‌ی صاف درخت سقز بالا می‌رفت و روی چوب درخت حفره‌هایی برای قرار دادن پای خود حفر می‌کرد. در آن حال فریادهای بریده بریده‌ای در فضا طنین انداخت:

- گو... هه، گوهه!...

مسافران از دور اردوگاه بومیان را دیدند که در آن چادرهایی که از پوست تنه‌ی درختان ساخته شده بود، برپا کرده بودند که منزلگاه سی‌تن زن و مرد و کودک بیار فقیر و کثیفی بود. آن‌ها لباسی از پوست کانگورو به تن داشتند. بومیان با دیدن خارجی‌ان، قصد فرار داشتند، ولی آیرتن چند کلمه‌ای به لهجه‌ی محلی که غیرقابل درک بود به آن‌ها گفت و بومیان در جای خود باقی ماندند.

بومیان دارای قدی بلند، با رنگ پوست سیاه خاکستری، موهای زبر و خشک، یا موهای بلند بافته بودند. آنان تمام اعضای بدن خود را خالکوبی کرده بودند و بر آن جای بریدگی‌هایی به چشم می‌خورد. چهره‌ای بی‌رحم، با دهان بسیار گشاد، دماغ پهن، آرواره‌ی پایین برجسته و دندان‌های سفید دراز و نوک‌تیزی شبیه حیوانات داشتند.

زنان از شدت خستگی ناتوان به نظر می‌رسیدند و آن به خاطر کارهایی بود که مانند حیوانات بارکش انجام می‌دادند. لیدی هلنا و مری در مقابل آن همه فقر به ترحم آمدند. بین آن‌ها غذا تقسیم کردند که وحشیان آن را با ولع حیوانی خوردند.

آقای اولیونت با زحمت زیاد، آذوقه‌ی خودشان را از دستبرد آن‌ها حفظ کرد. مری با نگرانی به پدرش فکر می‌کرد که احتمالاً زندانی یک قبیله‌ی وحشی مانند آن‌ها شده بود و مجبور بود زندگی سخت و فقیرانه‌ای را بگذراند. آیرتن از بومیان پرسید که آیا درباره‌ی کاپیتان گرانت و ملوانان دیگر خبری شنیده‌اید؟ جواب منفی بود.

استرالیایی‌ها برای مسافران، نمایشی از جنگ را عرضه داشتند و با چکش و داس‌های خود با خشمی مصنوعی، حالت جنگجویان را به خود گرفته و با یکدیگر به یک جدال نمایشی پرداختند.

افشاگری

مسافران راه خود را به سمت مشرق ادامه دادند. آن‌ها می‌بایستی از کوه‌های استرالیایی بالا بروند و ارا به در زمین ناهموار تقریباً به آهستگی پیش می‌رفت. جایی که آن‌ها در آن قدم گذاشته بودند پوشیده از بوته‌ها، و اغلب پر از گل رس و سنگلاخ بود.

آن‌ها در کلبه‌ی بسیار فقیرانه‌ای به نام «لقانطه‌ی جنگل» توقف کردند و از صاحب مهمان‌خانه که مردی ریشو و خشن بود، اطلاعاتی درباره‌ی مسیر خود کسب کردند. لرد گلناروان مشاهده کرد که بر دیوار مهمان‌خانه، آگهی از پلیس نصب کرده‌اند که در آن خبر از فرار تبعیدی‌های زندان پرت می‌داد و جایزه‌ای در حدود صد لیره‌ی استرلینگ برای دستگیری بن جویس قرار داده بودند.

آیرتن اظهار داشت:

- مسلماً این مبلغ ارزش ندارد!

راه‌پیمایی در سربالایی به سختی انجام می‌گرفت. در حوالی شب حادثه‌ی بسیار ناگواری روی داد. اسب مالردی به زمین افناد و سقط شد. لرد گلناروان آهسته گفت:

- شاید شاه‌رکش بریده شده!...

آیرتن حیرت‌زده گفت:

- این موضوع را درک نمی‌کنم.

مالردی مسافرت خود را با سوار شدن بر اسب گلناروان ادامه داد و او نیز در کنار خانم‌ها سوار بر ارا به شد. روز ۱۸ ژانویه مسافران به ۷۰۰ متری از ارتفاعات رسیدند. بلندترین نقطه‌ی سفر آن‌ها در نزدیکی دریاچه‌ی «اورنثو» که پر از پرندگان دریایی بود، به حساب می‌آمد. سپس سراسیمی آغاز شد. باران شدیدی همراه با تگرگ شروع به باریدن کرد و

تگرگ‌های نوک‌تیز که بعضی از آن‌ها به بزرگی یک مشت بزرگ بود، به روی آنان فرو می‌ریخت، به طوری که ارابه و اسب‌ها صدمه‌ی زیادی دیدند. در پایین تپه، جلگه‌ی «چیپرلند» قرار داشت که پر از درختان میموزا، اوکالپتوس و افاقیا بود. حرارت هوا بسیار بالا بود و از الکتریسته اشباع شده بود.

اسب‌ها و گاوها بسیار خسته بودند و به زحمت قدم برمی‌داشتند. در طی توقف کوتاهی، آیرتن به لرد گلناروان توصیه کرد تا برای کشتی دنکن پیامی بفرستد و طی آن بخواهد که در نزدیکی ساحل در حوالی خلیج توفولد لنگر اندازد و خود داوطلب شد که پیام را به آن‌ها برساند. مک‌نپس با این پیشنهاد مخالفت کرد و اعلام داشت که حضور آیرتن در آنجا بسیار لازم است زمان حرکت کشتی را هنگام رسیدن به خلیج توفولد مخابره می‌کردند.

سرگرد متوجه شد که آیرتن با این حرف بسیار مخالف است و بر سوءظن او در مورد آیرتن افزوده شد. کمی بعد، در حالی که پروفور پاگانل در میان جنگل در بین بعضی از درختان سرخس بسیار زیبا اسب می‌راند و از دیدن آن‌ها به شوق آمده بود، سوار بر اسب بر زمین خورد و اسب او دیگر از جا برنخاست.

منگلز گفت:

- عجیب است!

مک‌نپس غرولندکنان گفت:

- واقعاً عجیب است...

لرد گلناروان بیم آن داشت که یک بیماری دامی در بین اسب‌ها شیوع پیدا کرده باشد. در نزدیکی اسب، سومین اسب یعنی متعلق به ویلسن نیز برق‌آسا سقط شد. فقط گاوها و چهار اسب باقی مانده بودند، آن‌ها را با دقت معاینه کردند، ولی کوچک‌ترین آثاری از بیماری در آن‌ها پیدا نشد. مسافرت را از سر گرفتند، هرچند بار، آن‌هایی که پای پیاده می‌رفتند، قسمتی از راه را جهت استراحت سوار ارابه می‌شدند. نزدیکی رودخانه‌ی «اسنوی» زمین سیل‌زده بسیار نرم و سیاه‌رنگ بود و ناگهان چرخ‌های ارابه در میان گل و لای تا نیمه فرو رفت. آیرتن گاوها را تشویق می‌کرد، ولی این کار بیهوده بود و کالسکه را نتوانستند از درون گل بیرون

بکشند. آیرتن به زحمت گاوها را از ارابه جدا ساخت، و آنها را در نزدیکی اسب‌ها قرار داد و جلویشان علفی ریخت که خود او آن را جمع‌آوری کرده بود و کاری بود که هر روز صبح انجام می‌داد.

همگی از شدت گرما دچار ضعف شده بودند و به خواب رفتند. در حوالی ساعت یازده، مک‌نبس در اثر نور عجیبی بیدار شد. او در سکوت از جا برخاست و به طرف جنگل رفت. صداها قارچ نورانی شب جنگل را روشن ساخته بودند. سرگرد آماده شد تا پاگانل را صدا کند که ناگهان بر جای ایستاد. در حاشیه‌ی جنگل سایه‌هایی در حرکت بودند. او خود را به زمین انداخت و متوجه شد که چند مرد با احتیاط به آن نقطه نزدیک می‌شوند و در جست‌وجوی جای پاهایی هستند.

او در حالی که در میان علف‌ها مخفی شده بود مردان را تعقیب کرد و مصمم شد که حقیقت را کشف کند.

کمی بعد، باران سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد و همگی به درون ارابه پناه آوردند، تا این‌که بامداد باران از ریزش ایستاد. زمین پر از گودال‌های آب زردرنگی شده بود. باتلاق‌های واقعی بوی ناپسندی می‌دادند.

جان منگلز گفت:

- لازم است که به سرعت از این منطقه دور شویم و گاوها را نیز از میان جنگل خارج کنیم. جنگل حالت شب‌مانندی داشت. قرن‌ها بود که درختان آن خشک شده و به صورت سوخته‌ای درآمدہ بودند، بدون آن‌که در بین شاخه‌ها آشیانه‌ی پرندہ‌ای وجود داشته باشد.

آنها اثری از اسب‌ها و گاوها نیافتند. ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی و صدای گاوی را در میان بوته‌های انبوه شنیدند. وقتی به آن نقطه رسیدند با دو اسب و دو گاو که به روی زمین افتاده بودند و تعداد زیادی کلاغ که غارخارکنان به آنها نزدیک می‌شدند، مواجه گردیدند. فقط یک رأس اسب و یک رأس گاو زنده بودند، که مسافران با نگرانی آنها را برداشته و به طرف ارابه بازگشتند و این گفت‌وگوی عجیب بین مک‌نبس و آیرتن رد و بدل شد.

مک‌نبس به آیرتن گفت:

- حیف شد، که ما حیوانات را در ویران نعل نزدیم!

ایرتن پرسید:

- برای چه؟

سرگرد با دقت گفت:

- چون تمام اسب‌های دیگر سقط شدند، جز اسبی که در آنجا

نعل بندی شد!

ایرتن در حالی که به مک نس خیره شده بود پاسخ داد:

- فقط یک تصادف است.

لرد گلناروان به منگلز گفت:

- منظور سرگرد از این حرف چه بود؟

کاپیتان پاسخ داد:

- نمی‌دانم، ولی سرگرد بدون دلیل هرگز حرفی نمی‌زند.

آن‌ها دوباره سعی کردند ارابه را از میان گل و لای بیرون بکشند، ولی

نه اسب و نه گاو نتوانستند این کار را انجام دهند و لرد گلناروان دستور داد

حیوانات را بیش از این خسته نکنند.

پاگانل گفت که خلیج توفولد تا این‌جا دویست کیلومتر فاصله دارد، در

حالی که ملبورن در سی صد و شصت کیلومتری واقع شده است، بنابراین

ترجیح می‌داد به شهر «عدن» در نزدیکی خلیج توفولد بروند.

ایرتن گفت:

- پس کشتی دنکن چه می‌شود؟ شاید بهتر باشد پیامی برای کشتی

دنکن بفرستید، تا به استقبال ما بیاید. راه زیادی هنوز در پیش داریم، جاده

بسیار سخت و پر از بوته‌های جنگلی است و باید از رودخانه اسنوی عبور

کنیم و منتظر بشویم تا سطح آب پایین بیاید... امروز صبح بیهوده سعی

کردم قسمت کم عمقی در میان آب پیدا کنم...

ربرت پیشنهاد کرد:

- یک قایق می‌سازیم!

منگلز این پیشنهاد را قبول کرد و گفت:

- تو پسر واقعی کاپیتان گرانانت هستی! پیشنهاد تو بسیار عالی است.

ولی ایرتن پافشاری می‌کرد:

- فکر نمی‌کنم بتوانیم از رودخانه‌ی اسنوی با شرایط بسیار سخت

کنونی عبور کنیم. همین‌جا چادر بزنیم، در حالی که یکی از ما پیام را به

کشتی دنکن می‌رساند، تا آن کشتی به خلیج توفولد نزدیک شود، در این فاصله یا قسمت کم عمق آب را پیدا کرده‌ایم، یا یک قایق می‌سازیم.

لیدی هلنا از مک نبس پرسید:

- سرگرد عقیده‌ی شما در این باره چیست؟

- فکر می‌کنم که آیرتن راست می‌گوید.

همگی از این حرف متحیر شدند، چون او همیشه با پیشنهاد آیرتن

مخالفت کرده بود.

منگلز پرسید:

- و قاصد چه‌طور از رودخانه عبور خواهد کرد؟

آیرتن جواب داد:

- قاصد از رودخانه عبور نمی‌کند، او به ملبورن خواهد رفت و جاده‌ی

«لوک نو» را در پیش خواهد گرفت. با اسب چهار روزه به مقصد خواهد

رسید و سپس به این‌جا بازمی‌گردد. این کار فقط یک هفته وقت لازم دارد،

قاصد همراه با چند تن از ملوانان کشتی به این‌جا بازخواهد گشت.

آیرتن مجدداً پیشنهاد کرد که این مأموریت را به عهده بگیرد و

درخواست کرد که نامه‌ای نوشته شود و به او تسلیم گردد تا به توم اوستین

برساند.

لرد گلناروان موافقت کرد و به آیرتن گفت:

- بسیار خوب، من به تو اعتماد دارم.

برقی از شادی در چشمان آیرتن درخشید و منگلز آن را دید، هرچند

آیرتن بلافاصله صورت خود را به طرف دیگری چرخانید، اما او دچار

تشویش شد.

لرد گلناروان آماده‌ی نوشتن نامه‌ای خطاب به توم اوستین گردید. به او

دستور می‌داد که با کشتی دنکن به خلیج توفولد بیاید، آن‌جا که رسید،

گروهی از ملوانان را در اختیار آیرتن بگذارد.

مک نبس با نگاه آن‌چه را که لرد گلناروان در روی کاغذ می‌نوشت

دنبال می‌کرد، در این لحظه کار نگارش لرد گلناروان را قطع نموده و با

آرامش و خونسردی زیادی گفت:

- عالیجناب، نویسد آیرتن، بنویسد «بن جویس».

ناپدید شدن کشتی دنکن

مک نپس تازه آن کلمات وحشتناک را بر زبان رانده بود که آیرتن به طور تهدید آمیزی از جا برخاست، در حالی که اسلحه‌ای در دست داشت، یک گلوله از آن خارج شد و لرد گلناروان به ضرب گلوله بر زمین غلتید، و از میان جنگل در پاسخ آن، صدای شلیک تفنگی شنیده شد. لرد گلناروان، که از ناحیه‌ی شانه‌ی راست مجروح شده بود بر زمین افتاد.

آیرتن با استفاده از جنگالی که برپا شده بود، در یک چشم به هم زدن ناپدید شد و بقیه به درون ارابه پناه آوردند و آماده‌ی مقابله با یک حمله‌ی احتمالی شدند. ولی در همه جا سکوت برقرار بود و کمی بعد مک نپس و منگلز خود را به خطر انداختند تا جهت سرکشی و بررسی اوضاع به درون جنگل بروند. کوچک‌ترین اثری از راهزنان در روی زمین وجود نداشت، شاید این فقط یک آرامش ظاهری بود و نمی‌بایستی به آن دلخوش کنند. لیدی هلنا در این فاصله شوهرش را پانسمان کرد. خوشبختانه گلوله فقط به طور سطحی او را مجروح ساخته بود، و به گوشت و استخوان صدمه‌ای وارد نشده بود. زخم و خیم نبود و لرد گلناروان به دوستان خود اطمینان بخشید که هنوز می‌تواند انگشتان دست و بازوی خود را تکان بدهد. سپس او از مک نپس توضیح خواست. لازم بود که مری و لیدی هلنا را هم در جریان حوادثی که از آن بی‌خبر بودند، بگذارند. بنابراین سرگرد درباره‌ی جای پاهایی که شب گذشته در جنگل دیده بود برای آن‌ها سخن گفت و اضافه کرد:

«سه مرد را دیدم که یکی از آن‌ها نعل بند بلاک پوینت بود. شنیدم که با یکدیگر حرف می‌زدند. یکی از آن‌ها به دنبال جای سم اسبی که با نعل برگ یونجه‌ای شکل نعل بندی شده بود و دیگری درباره‌ی بیماری حرف می‌زد که در نتیجه‌ی استفاده از یک علف سمی به وجود می‌آید و قادر

است که اسب‌های یک هنگ از سوار نظام را مسموم سازد. بعد یکی از آنها گفت:

- خیلی زرنگ است این بن جویس با داستانی که درباره‌ی غرق کشتی اختراع کرد.

- بن جویس کیست؟ چه طور او قراردادی به نام آیرتن و به امضای کاپتان گرانت به ما نشان داد و مطالب زیادی درباره‌ی آنها می‌دانست؟ مک نیس در این باره توضیح داد:

- آیرتن و بن جویس یک نفر است. پلیس این موضوع را نمی‌داند، ولی ما می‌توانیم کاملاً در این باره اطمینان داشته باشیم. درباره‌ی داستان واقعی او، فقط آینده می‌تواند از این راز پرده بردارد. آنچه که مسلم است او در رأس یک گروه از زندانیان فراری آماده بود تا به خانه‌ی مرد ایرلندی دستبرد بزند که ما رسیدیم، در این حال فکر کرد که فرصت بهتری برای او پیش آمده است... داستان غرق کشتی را اختراع کرد، و سپس... بقیه‌ی داستان را متأسفانه می‌دانید!

مری به شدت به گریه افتاد:

- آه پدرم، پدر بیچاره‌ام.

همگی متوجه شدند که کشف جنایت آیرتن دوباره امید آنها را به ناامیدی تبدیل کرده است، چون احتمالاً کاپتان گرانت هرگز قدم به خاک استرالیا نگذاشته بود. مسافران در سکوت به مری و ربرت نگاه می‌کردند، چون از رنج عمیق آنها کاملاً اطلاع داشتند. فقط پاگانل آهسته گفت:

- لعنت بر پیام داخل بطری!

آنها درباره‌ی این که چه باید بکنند با یکدیگر مشورت کردند و منگلز توصیه کرد که بدون اندکی توقف پیامی به وسیله‌ی یک قاصد اسب سوار به ملبورن بفرستند تا گروهی برای کمک به آنها بیایند. برای انجام این مأموریت، قرعه کشیدند و قرعه به نام مالردی اصابت کرد.

مالردی به فکر افتاد که بر سم‌های اسب خود، نعل اسبی را که سقط شده بود و علامت برگ یونجه را نداشت، بکوبد و بدین ترتیب از پاگانل خواست که نامه‌ای در این باره بنویسد، ولی جغرافیادان گیج و مات، حالت غریبی داشت. تنها فکر او این بود که بتواند سندی را که در بطری یافته

بودند، به طریق دیگری تعبیر کند. او تنها کاری که می‌کرد، کلماتی را که در پیام درون بطری وجود داشتند در مغز خود زیر و رو می‌کرد، و هنگامی که گلناروان از او خواش کرد که نامه‌ای برای توم اوستین بنویسد به ناگهان تکانی خورد، مثل این‌که از خوابی بیدار شده باشد، به طور غیرارادی ورق کاغذی از دفتر یادداشت خود جدا کرد، و آماده‌ی نوشتن نامه‌ای که لرد گلناروان به او دیکته می‌کرد، شد.

در آن لحظه نگاه او بر روی عنوان روزنامه‌ی «استرالیا و نیوزلند» افتاد که بر روی زمین قرار داشت و صدایی از گلوی او خارج شد.
گلناروان از او پرسید:

- پروفیسور چه شده است؟

پاگانل جواب داد:

- هیچی، هیچی!

ولی او هم چنان گیج و حیرت‌زده بود، و در دل خود تکرار می‌کرد:
آلاند، نیوزلند... او به تدریج آرام شد و از گلناروان عذرخواهی کرد، و گفت آماده‌ی اجرای فرمان اوست.

گلناروان متن نامه را این‌طور به او دیکته کرد:

- به توم اوستین دستور می‌دهم که بی‌درنگ کشتی دنکن را به ۳۷ درجه عرض جغرافیایی در ساحل شرقی استرالیا هدایت کند.

پاگانل با دست لرزان و حالت تب‌داری این متن را نوشت. گلناروان تا آن‌جا که توانست سعی کرد به خوبی نامه را امضا کند و آن را به مالردی سپرد. او نزدیکی‌های شب، سوار بر اسب در زیر باران سیل‌آسایی به حرکت درآمد.

او سم‌های اسب را باندپیچی کرده بود تا اسب‌سواری بی‌سروصدا انجام گیرد.

همگی هنگام جدا شدن از ملوان شجاع، قلبی مملو از نگرانی و تشویش داشتند. ملوان در تاریکی شب، در وسط باران و وزش باد ناپدید شد و آن‌ها به داخل ارابه جهت خوابیدن پناه بردند.

سرگرد مک‌نیس و کاپیتان برای نگهبانی بیدار ماندند. شب شومی بود، باران شدید همراه با باد، شاخه‌های درختان را می‌شکست و صدای امواج رودخانه‌ی اسنوی که به شدت متلاطم بود، شنیده می‌شد. ناگهان

دو مردی که سرگرم نگهبانی بودند از جا جستند. آن‌ها صدای سوتی شنیدند. این سوت دوباره تکرار شد و به دنبال آن صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید.

گلناروان هم این صدا را شنید و خود را به خارج از ارابه رسانید. او با صدای خفه‌ای گفت:

- زود باشید، برویم ببینیم چه خبر است... شاید... مالردی... ولی مک نبس جلوی حرکت او را گرفت.

- ممکن است حيله‌ای باشد که بخواهند ما را از ارابه دور سازند، متأسفانه اگر مالردی به چنگ راهزنان افتاده باشد، فردا خواهیم فهمید. ولی گلناروان دستخوش نگرانی بود و در این جا و آن جا به دور خود می‌چرخید و سعی داشت تاریکی شب را بکاود.

ناگهان صدای ناله‌ای شنیده شد و سپس فریاد درمانده‌ای در شب طنین انداخت، ناله از جایی که کمی قبل صدای شلیک گلوله شنیده شده بود، می‌آمد. آن‌ها یک سیاهی دیدند که به زحمت نزدیک می‌شد، در حالی که سرپای خود نمی‌توانست بایستد. او مالردی بود که غرق در خون در میان بازوان دوستانش افتاد. او را به درون ارابه بردند. مالردی با چاقویی که در پهلوی راستش فرو کرده بودند مجروح شده بود. او را غافلگیر کرده بودند. مک نبس زخم مالردی را با آب سرد شست و شوی داد و آن را با علف پوشانید، سپس تا آن جا که می‌توانست آن را باند پیچی نمود تا از خون‌ریزی جلوگیری کند.

لیدی هلنا به مرد مجروح که به هوش آمده بود، آب داد.
- لرد... نامه... بن جویس...

متأسفانه در جیب لباس مالردی نامه‌ای که می‌بایستی به دست توم اوستین برسد وجود نداشت، آن را دزدیده بودند. روز بعد، باران نمی‌بارید و منگلز تصمیم گرفت که به طرف ملبورن حرکت کند، ولی گلناروان مخالفت کرد و گفت:

- نباید از هم جدا شویم، منتظر می‌مانیم که آب رودخانه پایین رود و آهسته آهسته به خلیج توفولد نزدیک خواهیم شد.

مالردی دچار تب شدیدی شد، ولی بدن قوی او به خوبی عکس العمل نشان داده و به سرعت حال او رو به بهبودی گذاشت. به مجردی که

توانست حرف بزند، تعریف کرد که چگونه راهزنان در حدود سه کیلومتری به او حمله‌ور شدند. او با شلیک گلوله دو تن از آنها را کشته بود، سپس به نوبه‌ی خود زخمی شده و بر روی زمین افتاده بود. راهزنان که خیال کرده بودند کشته شده است پس از آنکه نامه را دزدیدند او را رها کرده و رفتند. او فریاد شادی زندانیان فراری را شنیده بود که می‌گفتند به مجرد رسیدن به خلیج توفولد کشتی را به تصرف خود درخواهند آورد. لرد گلناروان با اندوه گفت:

- آیرتن نامه را به توم اوستین خواهد داد و او بی‌درنگ اطاعت کرده و سپس آیرتن با کمک راهزنان، کشتی دنکن را تبدیل به یک کشتی دزدان دریایی خواهد کرد.

او بسیار ناامید بود، و برای نجات کشتی، ویلسن، پاگانلی و منگلز را فرستاد تا ببینند در آن حوالی پلی وجود دارد و آیرتن تعمداً از گفتن این موضوع خودداری کرده است یا نه؟ نزدیکی‌های شب آن سه تن خسته بازگشتند. آنها باقی‌مانده‌ی پلی را دیده بودند که با الیاف درختان «لیان» درست شده بود و تبعیدی‌ها پس از عبور از رودخانه آن را آتش زده بودند!

آنها به فکر ساختن زورقی افتادند و منگلز همراه با سایر هم‌سفران مانند اهالی استرالیا، سرگرم ساختن آن با پوست درخت اقایا شدند. ولی زورق آنها بسیار شکننده بود و بلافاصله در امواج شدید رودخانه اسنوی غرق شد. پس از آن یک قایق محکم‌تر ساختند که پنج روز طول کشید، روز ۲۱ ژانویه، سرانجام آنها موفق شدند از رودخانه عبور کنند. این کار به سختی انجام گرفت و آنها در میان جریان شدید آب که به صورت گردابی درآمده بود، با کمک از قدرت پاروزنان، از وسط رودخانه گذشتند. در آن سوی رودخانه همگی به طرف ساحل به راه افتادند و مالردی را در روی تخت روانی که موقتاً درست کرده بودند، با خود حمل می‌کردند. ذخیره‌ی آذوقه‌ی آنها به پایان رسیده بود و آنها تنها مجبور بودند با شکار حیوانات و یا با استفاده از تخم پرندگان رفع گرسنگی نمایند.

وقتی باران می‌بارید، راه‌پیمایی به کندی انجام می‌گرفت. زمین پر از گل و لای، شجاعت و مقاومت لیدی هلنا و مری را مورد آزمایش قرار داد.

خوشبختانه روزی که آن‌ها غذا نخورده بودند، پاگانل در روی شاخه‌های مرجانی شکل درختی، نوعی میوه یافت که درون آن پر از مایع بود، و در بستر رودخانه‌ای خشک شده، درختی را به نام «ناردو» یافت که دانه‌های جبه‌ای شکل آن قابل خوردن بود. جبه‌های مزبور را در میان دو قطعه سنگ ساییده و از آرد آن آقای اولیونت نان سفت و خشکی تهیه کرد. سرانجام مسافران قهرمان به «دلگانت» رسیدند، و در آن‌جا به وسیله‌ی دلجان، در طی بیست و چهار ساعت خود را به خلیج توفولد رسانیدند.

آن‌ها در خلیج توفولد اثری از کشتی بادبانی نیافتند و در اقیانوس هند کوچک‌ترین بادبانی وجود نداشت. لرد گلناروان از گمرک آن‌جا کسب خبر نمود و شنید که هیچ کشتی از یک هفته قبل تا آن زمان در آن حوالی لنگر نیانداخته است. او به بندر ملبورن تلگراف زد و این پاسخ را دریافت نمود:

«کشتی دنکن در ۱۸ دسامبر به مقصد نامعلومی حرکت نمود.»

حرکت به سوی نیوزلند

مسافران روحیه‌ی بسیار بدی داشتند، امید به یافتن کاپیتان گرانٹ بسیار ضعیف شده بود، کشتی دنکن را مفقود شده می‌بایستی قلمداد کنند و آن‌ها کار دیگری نداشتند جز این‌که به اسکاتلند بازگردند. آن‌ها اوقات تلخی داشتند، زیرا موفق به انجام مأموریتی که به عهده‌ی آن‌ها نهاده شده بود نگردیده بودند.

در خلیج توفولد در عدن، تعدادی کشتی لنگر می‌انداخت و اکثراً هم کشتی تجارتی بودند. بهترین کار این بود که آن‌ها از راه خشکی خود را به «سیدنی» برسانند و از آن‌جا سوار کشتی شوند. ولی پاگانل به دوستانش گفت که اطلاع دارد یک کشتی به طرف «اوکلند» حرکت می‌نماید، و توصیه نمود که سوار آن بشوند و به طرف شمال نیوزلند بروند، چون در اوکلند همیشه کشتی‌هایی به طرف اروپا حرکت می‌کنند، و آن‌ها به آسودگی می‌توانستند از دریا در طی پنج روز عبور نمایند. همگی به طرف بندر رفتند تا از کشتی که پاگانل می‌گفت، بازدید کنند. یک کشتی تجارتی به نام «ماکاری» بود. «ویل هالی» ناخدای کشتی با صورتی گوشت‌آلود و زشت و دست‌هایی بزرگ، بینی شکسته، یک چشم از کاسه درآمده و لبانی که از دود پیپ سیاه شده بود و با رفتاری خشن، هیبت زننده‌ای داشت. ولی چاره‌ی منحصر به فرد بود و برای یک سفر چند روزه می‌توانستند قیافه‌ی او را ندیده بگیرند.

ویل هالی برای عبور از دریا تا اوکلند، از هر مسافر پنجاه لیبره‌ی استرلینگ مطالبه نمود و نصف آن را هم می‌بایستی قبلاً می‌پرداختند. در روی کشتی، کابینی وجود نداشت و لازم بود که از یک اتاق بزرگ که در سینه‌ی کشتی قرار داشت استفاده کنند و خود مسافران وسایل تغذیه را فراهم می‌ساختند. روز بعد برای حرکت کشتی تعیین شد.

آقای اولیبت، هرچند بیار غمگین بود، چون همسرش در روی کشتی دنکن باقی مانده بود، سرگرم خرید مواد غذایی شد. لرد گلناروان به نوبه‌ی خود در جست‌وجوی تهیه‌ی پول، اسلحه و فشنگ بود و پاگانل هم نقشه‌ی بیار جالبی از نیوزلند خریداری کرد.

قبل از سوار شدن به کشتی ماکاری گلناروان و منگلز، تا طول ساحل که به ۳۷ درجه‌ی عرض جغرافیایی می‌رسید، رفتند، ولی کوچک‌ترین اثری از کشتی بریتانیا نیافتند. در مقابل در ساحل آثاری از یک اردوگاه یافتند که به تازگی مورد استفاده قرار گرفته بود، و بر شن‌ها یک پیراهن خاکستری و زرد با نمره‌ی زندان پرث پیدا کردند. زندانیان فراری می‌بایستی از آن نقطه عبور کرده باشند.

لرد گلناروان گفت:

- بیچاره‌ها! آیا به سر رفقای ما در کشتی دنکن بلایی آمده است؟... ولی به هر قیمت که باشد آن‌ها را از چنگ آن جنایتکار نجات خواهم داد. در بازگشت به عدن، او به یک کمپری رفت و از مشول آن‌جا خواهش کرد تا درباره‌ی حوادثی که در روزهای اخیر برای آن‌ها روی داده بود، گزارشی تهیه کند. قاضی نتوانست رضایت خاطر خود را از عزیمت بن جویس و همراهانش پنهان سازد. آن‌ها مردمی واقعاً غیرقابل قبول بودند.

آن‌ها آخرین شب را در هتل، با اندوه سپری کردند، فقط پاگانل بیار سرحال بود و شور و هیجان زیادی داشت. منگلز او را به گوشه‌ای کشانید و پرسید:

- پروفیسور شما رازی را در دل دارید؟

- نه، دوست عزیز... آه... شاید از نیوزلند کسی باز نمی‌گردد، ولی... کسی چه می‌داند؟ من گفته‌ای از «پترارک» شاعر ایتالیایی را سرمشق خود قرار داده‌ام که می‌گوید: «تا هنگامی که زنده‌ای امیدوار باش.»

روز ۲۷ ژانویه مسافران به کشتی ماکاری سوار شدند. کارکنان کشتی بیار ناشی بودند به طوری که کاپیتان منگلز پیشنهاد کرد در مانور کشتی در صورت لزوم به آن‌ها کمک کند. هوا بارانی و دریا متلاطم بود، و مسافران محکوم بودند که در این هوا در اتاق در بسته باقی بمانند، و این امر زیاد خوشایند نبود. همگی ساکت و روحیه باخته بودند به جز پاگانل

که در انتهای اتاق بیتوته کرده بود و یک فکر ثابت را دنبال می‌کرد. او سعی داشت به طور صحیحی پیامی را که در بطری یافته بودند معنی کند. کار او چندان هم ناصحیح نبود. در ابتدا آن‌ها به پاتاگونیا رفته بودند، سپس به استرالیا رسیدند و اینک به طرف نیوزلند می‌رفتند... و پاگانل از این فکر بر خود می‌لرزید، چون سرگذشت بعضی از کاشفان و میسیونرها را به یاد می‌آورد که با شهادت زیادی به آن کشور رفته بودند، و به دست قبایل «ماثوری» که بومیان وحشی و آدم‌خواری بودند اسیر شدند. اگر کاپیتان گرانت با کشتی بریتانیا در طول سواحل نیوزلند غرق شده بود، امید کمی در یافتن او وجود داشت، که همراه با ملوانانش به طور زنده او را بیابند. آدم‌خواران تاکنون آن‌ها را از بین برده بودند. کشتی به آهستگی در آب‌ها پیش می‌رفت و کاپیتان آن کاری به جز خوردن و نوشیدن نداشت و ملوانان آن نیز همگی به دنبال خوشی خود بودند و کشتی را به طرز بسیار اسفناکی هدایت می‌کردند.

منگلز مرتب مراقب آن‌ها بود، و این نظارت به وسیله‌ی ویلسن و مالردی که بهبود یافته بود، دنبال می‌شد. ولی مالردی هنوز اندکی احساس بی‌قراری می‌کرد، هرچند می‌دانست که قبلاً کشتی ماکاری میر بین عدن و اوکلند را بارها پیموده است. آنچه باعث نگرانی او بود، سواحل بریده‌ی نیوزلند بود، که دارای صخره‌های خطرناکی بود که می‌بایستی با احتیاط از آن‌ها احتراز جویند.

در ۲ فوریه کشتی ماکاری حدود شش روز بود که سینه‌ی آب‌ها را می‌شکافت، و بر روی امواج متلاطم به سختی به جلو می‌رفت. این امر سروصداهای زیادی در ساختمان کشتی و بدنه‌ی آن به وجود می‌آورد. لیدی هلنا و مری با آرامش خاطر و بردباری زیاد تسلیم ناراحتی‌هایی که در چنین مسافرت‌ها پیش می‌آید شده بودند.

پاگانل سعی داشت با تعریف لطیفه‌هایی مسافران را سرگرم سازد، ولی همیشه در این کار موفق نمی‌شد و نمی‌توانست چین‌هایی را که بر پیشانی آن‌ها نقش بسته بود از هم بگشاید.

لرد گلناروان اغلب همراه منگلز به روی عرشه می‌رفت و به افق مه‌آلود نگاه می‌کرد و آهسته می‌گفت:

- کشتی دنکن شاید در همین حوالی باشد... آه اگر آن را پیدا کنم!

منگلز در پاسخ گفت:

- خدا نکند! اگر آن را پیدا کنیم، با این کشتی درهم شکسته به چنگ راهزنان خواهیم افتاد... برای ما مهم نیست... ولی زنان...
لرد گلناروان گفته‌ی او را تصدیق کرده و گفت:
- بیچاره‌ها! نگران سرنوشت آن‌ها هنم و قلبم گواهی می‌دهد که حوادثی روی خواهد داد...

شب بعد، بسیار وحشتناک بود. در حوالی ساعت هفت، ناگهان هوا به شدت تاریک شد و آسمان حالت بسیار تهدیدآمیز و طوفانی به خود گرفت. کاپیتان کشتی ماکاری با احساس مخصوص دریانوردان که بر مستی او غلبه می‌کرد، از گوشه‌ی دنج خود بیرون آمد و به عرشه‌ی کشتی رفت.

او هوا را وارد ریه‌های خود کرد و نفس عمیقی کشید و نگاهی به دکل‌های کشتی کرد. سپس ملوانان را صدا کرده و ناسزاگویان به آن‌ها دستور داد تا از بادبان‌ها در شب بکاهند.

دریا هرچه بیشتر متلاطم می‌شد، کشتی نیز به همان نسبت به طور وحشتناکی پیش می‌رفت. کشتی سنگین بود و بر سطح آب به وسیله‌ی امواج بلند نمی‌شد، به طوری که عرشه‌ی کشتی مرتب دستخوش تلاطم دریا بود. موج بلندی با یک حرکت شدید قایقی را که بر پهلوی کشتی نصب کرده بودند، با خود به درون دریا کشید و بر نگرانی جان منگلز به خاطر این حادثه‌ی شرم‌آور، افزوده شد.

در حوالی نیمه‌شب، صدایی غیرعادی او را به شدت تکان داد. او دست ویلسن را گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- امواج به صخره می‌خورند!

ویلسن در جواب گفت:

- بله، امواج بر ساحل می‌غلطند... و مثل این‌که ساحل نزدیک است...

در حدود شاید صد متری باشد...

- زودباش، ویلسن عمقیاب را پیدا کن، زودباش!

ویلسن قطعه سربی را به دریا انداخت و طناب آن را در میان انگشتان

خود لفزاید. در سومین گره عمقیاب توقف کرد.

ویلسن فریاد زد:

- دریا دو متر عمق دارد!

او سپس به طرف سکان دوید و ملوانی را که در پشت آن قرار داشت کنار زد و قطعه آهنی را در زیر آن قرار داد. و ویلسن نیز با نیروی بازوی خود بادبانی را بالا می‌کشید، تا بتواند کشتی را در میر باد قرار دهد. منگلز فریاد زد:

- بادبان را رها کن!

او می‌خواست طوری حرکت کشتی را تنظیم کند که از صخره‌ها دور شود.

در آن لحظه خط سفیدی از امواج کف‌آلود که در چند متری کشتی قرار داشت به چشم می‌خورد.

حرکت سریع منگلز، کشتی را از صخره‌ها دور کرده بود، ولی به علت عدم اطلاع از موقعیت کشتی، از تصادم کشتی با صخره‌های کف دریا وحشت داشت. لحظه‌ای بعد، تعدادی از صخره‌ها در وسط امواج پر سروصدا پدیدار شدند. ویلسن و مالردی در روی سکان خم شده بودند و تمام سنگینی بدن خود را بر روی آن انداختند. ناگهان صدای برخورد شدیدی شنیده شد و کشتی با سینه به صخره‌ای تصادم کرد. موج بزرگی آن را بلند نموده، و کشتی به جلوتر در وسط صخره‌ها رانده شد. کشتی دوباره و به شدت به وسیله‌ی امواج بلند شده و پس از تکان شدیدی بی‌حرکت بر جای ماند.



پیاده شدن در ساحلی ناشناخته

مسافران به سرعت به روی عرشه‌ی کشتی دویدند و امواج با خشم زیاد بر ساحل کوبیده می‌شد.
منگلز گفت:

- بهتر است که همه به درون کشتی برویم، در حال حاضر خطری متوجه ما نیست، ما غرق نخواهیم شد. نیمه‌شب است، بهتر است منتظر سحر باشیم.

لرد گلناروان پرسید:

- ممکن است قایقی را به دریا بیندازیم و سعی کنیم از کشتی به خشکی برویم؟

- غیرممکن است، با این تاریکی و دریای طوفانی، یک چنین کاری کاملاً جنون‌آمیز است.

کاپیتان کشتی ماکاری در روی عرشه‌ی کشتی به پایین و بالا می‌دوید، و به طور ناامیدانه‌ای فریاد می‌زد. ملوانان سعی می‌کردند برای فراموش کردن این حادثه خود را با کارهایی سرگرم کنند و پس از مدتی عرشه‌ی کشتی را ترک کردند.

منگلز با نگرانی در انتظار دمیدن روز بود. دریا کمی آرام شده و باد از وزش ایستاده بود. کشتی بر بستر شنی ساحل در جایی که به گل نشسته بود، هم‌چنان بی‌حرکت باقی بود.

تنها قایقی که در کشتی سالم باقی مانده بود، یک قایق نوع «یویو» بود که فقط چهار نفر در آن می‌توانستند جای گیرند. قایقی بسیار شکننده بود، به طوری که عبور از ساحل صخره‌ای با آن، کار بسیار خطرناکی به شمار می‌آمد. ملوانان از سروصدا افتاده بودند و مسافران سعی داشتند ساعتی به خواب روند. در پرتو اولین روشنایی روز، منگلز به روی پل فرماندهی

رفت. نور قرمز رنگ افق، بر سطح آب تابیده بود و صخره‌های سیاه‌رنگ در درون آب به خوبی دیده می‌شد. آن‌ها که در فاصله‌ی نزدیکی از ساحل قرار داشتند.

منگلز فریاد زد:

- خشکی!

همگی به عرشه‌ی کشتی آمدند.

کاپیتان منگلز به ویلسن و مالردی گفت:

- زود باشید، سوار قایق بشوید!

کاپیتان به طرف پاشنه‌ی کشتی دوید، ولی از قایق اثری نبود، ناخدای کشتی ماکاری و ملوانانش با تنها قایق قابل استفاده فرار کرده بودند.

لرد گلناروان پرسید:

- حالا چه کار باید بکنیم؟

منگلز فکری کرد و گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است کشتی را از گل بیرون بیاوریم.

- اگر می‌توان کشتی را از گل بیرون کشید، باید این کار را انجام داد! این

بهترین کارهاست، این طور نیست؟

پاگانل این گفته را تصدیق کرد و گفت:

- کار منطقی است، چون پیاده شدن در ساحل نیوزلند، خطرات

سخت‌تری در بر خواهد داشت.

منگلز و مک نبس از کشتی بازدید کردند تا از صدماتی که بر آن وارد شده بود اطلاع یابند. آن‌ها بار کشتی را که شامل پوست بود از انبار کشتی به درون دریا ریختند و بدین طریق توانستند کف کشتی را بازرسی کنند. وزن کشتی سبک‌تر شده بود.

دو سوراخ در انبار و پاشنه‌ی کشتی به وجود آمده بود ولی آب کمی به درون آن رخنه کرده بود. این آب را به آسانی، به وسیله‌ی پمپ از کشتی خارج کردند و سوراخ‌ها را با قیر و نوارهای مسی مسدود نمودند و با دقت روی آن میخ کوبیدند. قسمتی از پاشنه‌ی کشتی درون ماسه‌ها گیر کرده بود، در حالی که طرف دیگر، تا چرخ‌های لنگر، بر روی آب شناور بود. در حدود ده متر از کشتی در آب قرار داشت. سکان به خوبی کار

می‌کرد، بدین ترتیب منگلز امیدوار شد که بتواند کشتی را هنگام مد از گل خارج کند.

قبل از هر چیز، آن‌ها نیاز به یک دکل موقتی داشتند تا آن را در عقب کشتی نصب کنند و بر آن بادبان‌هایی را برافرازند.

مک نس و دو ملوان و ربرت و پاگانل در انجام این کار به ناخدا کمک می‌کردند. لازم بود آن‌ها دو لنگر موجود در پاشنه‌ی کشتی را به آب بیندازند. این‌گونه عملیات را معمولاً با استفاده از قایق انجام می‌دهند، ولی چون در کشتی قایقی وجود نداشت، آن‌ها از باقی مانده‌های دکل‌ی که در نتیجه‌ی طوفان شکسته شده بود استفاده کردند. آن‌ها با چوب‌ها، زورقی ساختند. منگلز سپس جهت‌یاب را در کابین فرماندهی پیدا کرد و دفترچه‌ی یادداشت را که در آن برحسب رصدخانه‌ی گرینویچ مقیاسات درج شده بود به دست آورد و با کمک آن توانست، محلی را که کشتی در آن قرار داشت تعیین کند. آن‌ها در طول جغرافیایی ۱۷۱ درجه و ۳ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۸ درجه بودند. یعنی حداکثر در بیست و پنج میلی اوکلند قرار داشتند.

روز بعد، تمام عملیات مقدماتی جهت خارج کردن کشتی از گل آغاز شد. و این کار را هنگامی که آب دریا به آخرین ارتفاع خود، در نتیجه‌ی مد می‌رسید، انجام دادند.

بادبان بزرگ وسط را رها ساختند که در اثر وزش باد برافراشته شد. مالردی و ربرت در یک طرف قرار داشتند، پاگانل و مک نس و اولیبت در طرف دیگر. آن‌ها با نیروی زیادی بر اهرم‌های انگرها فشاری می‌آوردند و در این حال، منگلز و ویلسن نیز به رفقای خود کمک می‌کردند.

ته کشتی دویا سه بار از جا بلند شد و امید دوباره جان گرفت. این‌طور به نظر می‌آمد که کشتی از گل بیرون خواهد آمد... آن‌ها نیروی خود را دوچندان کردند و لیدی هلنا و مری نیز داوطلبانه به آن‌ها کمک می‌کردند.

ولی همه‌ی این تلاش‌ها بیهوده بود، کشتی حرکت نمی‌کرد. سعی آن‌ها با شکست مواجه شد.

منگلز به فکر ساختن یک زورق افتاد، که به وسیله‌ی آن بتواند هرچه

زودتر و قبل از آنکه کشتی با بروز طوفان دیگری شکسته شود، خود را به خشکی برسانند.

پاگانل به خاطر وجود آدم خواران احساس نگرانی می کرد، ولی راه دیگری وجود نداشت، و قرار گذاشتند روز بعد مقدمات رفتن به ساحل را فراهم سازند.

زورق با استفاده از دکل هایی که آنها را با تبر از بدنه ی کشتی جدا کرده بودند، به طور بسیار محکمی ساخته شد. در وسط آن نیز دکلی تعبیه کردند تا بتوانند بادبانی بر آن قرار دهند. سپس آنها یک پاروی بسیار محکم و پهنی که بتواند حرکت قایق را تسریع کند، ساختند. یک لنگر نیز به درون قایق منتقل کردند. آقای اولیونت تمام آذوقه ای را که باقی مانده بود، درون سبدهایی قرار داد و بیسکویت و ماهی نمک زده ای که در کشتی وجود داشت و آشپز از بردن آنها احساس شرم می نمود، همه را به قایق منتقل کرد.

مسافران، مسلح به تفنگ و اسلحه ی کمری در حدود ساعت ده صبح به قایق سوار شدند و عبور بسیار خطرناکی را از میان صخره ها شروع کردند. آسمان به اندازه ی کافی روشن بود و نیم خنکی می وزید. به تدریج صخره ها در زیر امواج دریا که در اثر مد دریا بالا می آمد، پنهان می شدند و فقط یک صخره که مانند نقطه ی سیاهی به نظر می آمد، بی حرکت از آب بیرون مانده بود.

منگلز آن را با دوربین پاگانل مورد دقت قرار داد و گفت:

- این نقطه ی سیاه صخره نیست، قایقی است که از کشتی جدا ساختند! قایق واژگون شده و تمام سرنشینان آن غرق شده اند! مری گفت:

- خداوند آنها را بیا مرزد!

لرد گلناروان توصیه کرد که به قایق نزدیک شوند و ببینند آیا هنوز قایق قابل استفاده است یا نه؟ ولی قایق به کلی تلاشی شده بود.

شب را آنها درون قایق و با ناراحتی گذراندند، چون دریا دوباره متلاطم گردیده و امواج، قایق را که لنگر انداخته بود به شدت تکان می داد، خوابیدن در آن وضعیت تقریباً غیرممکن بود و همگی ناتوان و خسته شده بودند. پس از مانور بسیار سختی، سرانجام زورق در چند

متری ساحل درون شن نشست. ملوانان خود را به آب انداخته و لیدی
هلنا و مری را روی دست گرفته، و در ساحل پیاده شدند. آذوقه و اسلحه
و فشنگ را هم به خشکی حمل کردند. آن‌ها قدم به ساحل ناشناخته‌ای
می‌گذاشتند.

زندانی آدم‌خواران

باران بسیار شدیدی شروع به باریدن کرد و مسافران در جست‌وجوی سرپناهی به درون غاری که در آن نزدیکی، در دل صخره‌ای قرار داشت رفتند. آن‌ها با چوبی که از این‌جا و آن‌جا جمع کرده بودند، آتشی افروختند. چون مسلمانان دیگری نیز به آن غار پناه آورده بودند. سپس آن‌ها بر روی قشری از خزه‌ها که بر روی زمین غار گسترده شده بود، قرار گرفتند و دراز کشیدند. برای این‌که وقت بگذرد، پاگانل تعریف کرد که چگونه هنوز در نیوزلند، بین قبایل مائوری و انگلیسی‌ها نبرد ادامه دارد و از ۹۰ هزار سکنه، ۳۰ هزار تن را بومیان جنگجوی بسیار خون‌آشام تشکیل می‌دادند.

ساعت ۶ صبح روز ۷ فوریه، گلناروان دستور حرکت داد. باران قطع شده بود و اعتدال هوا خستگی راه را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. آن‌ها سفر خود را با پای پیاده آغاز کردند. پاگانل این دسته‌ی کوچک را راهنمایی می‌کرد. او از این‌که اطلاعات جغرافیایی که می‌داد، کاملاً با حقیقت وفق می‌داد، ابراز شادمانی می‌نمود.

در ساحل، تعدادی فوک با سرهای بزرگ و گرد و دیدگان نافذ و مانوس و مهربان دیده می‌شد و میان آن‌ها سه چهار فیل دریایی عظیم‌الجثه جلب نظر می‌کردند. مسافران در ساعت ده، برای صرف صبحانه توقف کردند و آقای اولبنت، تعدادی صدف کوچک صید نموده و آن‌ها را بر روی آتش بو داد و غذای مطبوعی در اختیار مسافران قرار داد. پس از صرف صبحانه در طول ساحل به راه افتادند و به طرف دره «وایپا» به حرکت خود ادامه دادند. زمین از بوته‌های خار پوشیده شده بود و راه‌پیمایی آن‌ها را مشکل می‌ساخت.

هنگام شب مسافران در زیر تعدادی از درختان کاج توقف کردند، ولی

کوچک‌ترین آتشی در آنجا روشن نمودند و تمام شب را مردان مسلح، به نوبت به نگهبانی پرداختند.

صبح روز بعد پاگانل گفت:

- در صورتی که با بومیان مواجه نشویم، قبل از فرا رسیدن شب، به محل ریزش رودخانه‌ی وایپا به «وایکانو» خواهیم رسید، و در جاده‌ای که به اوکلند می‌رود، خطر کمتری وجود دارد که با قبایل مائوری مواجه شویم...

بوته‌های انبوه خار، حرکت آن‌ها را در اولین ساعات روز، بسیار کند کرده بود، ولی نزدیکی‌های ظهر مسافران به رودخانه وایپا رسیدند و توانستند راه خود را در حاشیه‌ی رودخانه و از وسط منظره‌ی زیبا و جالبی ادامه دهند. مک‌نبس و ربرت به شکار چند کبک پرداختند و در طول راه، تعداد زیادی از این پرنده را به چنگ آوردند و آقای اولبنت در حال حرکت برای صرفه‌جویی در وقت، پر آن‌ها را می‌کند. ربرت در یک آشیانه، دو پرنده‌ی «کیودی» را که شبیه مرغ خانگی، ولی بدون بال و دم است شکار کرد نوک بلند با بال‌های زیبای سفیدرنگی دارد.

از بومیان تا آن زمان کوچک‌ترین اثری ندیدند. دشت به نظر خالی از سکنه می‌آمد. رودخانه در بین سواحل پر از درخت و گاه گل‌آلود عبور می‌کرد. در افق، کوه‌های کوچک آتشفشان با شکل‌های عجیب صف کشیده بودند، که گاه به نظر حیوانات قبل از طوفان نوح و یا حیوانات فیل‌شده‌ی دریایی می‌آمدند.

لرد گلناروان پرسید:

- امشب را هم باید در هوای باز بخوابیم؟

پاگانل پاسخ داد:

- بله و امیدوارم که آخرین باری باشد که در هوای باز می‌خوابیم!

- ولی شما درباره‌ی روستایی که در محل تلاقی دو رودخانه قرار دارد،

حرف‌هایی زده بودید...

- بله، دهکده‌ی «ناگارناویا»، ولی به خاطر خدا باید از آن دور بمانیم.

این روستا محل سکونت مائوری‌ها، قبیله‌ی بسیار وحشی و بی‌رحمی است و لازم است که از آن‌ها احتراز کنیم. صدها بار این موضوع را تکرار کردم...

در ارتفاعات، غروب خورشید بسیار کوتاه است و تاریکی در طی چند لحظه همه جا را فرا می گیرد. تاریکی مطلق و غیر قابل نفوذی بود و لازم بود از حس شنوایی به جای بینایی استفاده نمایند و با احتیاط به جلو بروند. در حدود ساعت هشت صدای ناله‌ی آب که شدیدتر می شد به گوش رسید. این امر به آن‌ها فهمانید که به محل تلاقی رودخانه‌ی وایپا و اییکانو رسیده‌اند. همگی بسیار خسته بودند، آن‌ها توقف کردند و پس از صرف مقداری غذای سرد، در سکوت خود را آماده‌ی خوابیدن کرده و سپس به خواب عمیقی فرو رفتند.

بامداد روز بعد، مه سنگینی از رودخانه برمی خاست، ولی نور خورشید در مدت کوتاهی، مه را پراکنده کرد. با برطرف شدن مه، زورقی که مخالف جریان آب در حرکت بود پدیدار گردید. این زورق که حدود بیست متر طول داشت، در تنه‌ی کاجی تناور کنده شده بود و به وسیله‌ی هشت پارو و با سرعت بسیار زیاد در حرکت بود.

مردی بومی، با قامتی بلند، سینه‌ی پهن و عضلات قوی، با چهره‌ای درنده، پیشانی پر از چین‌های عمیق و نگاه مرگبار، که سر تا پا مسلح بود، در وسط قایق نشسته بود. او یکی از رؤسای مائوری بود و این موضوع از خالکوبی‌های ظریف و پیوسته‌ای که بر صورت و اندامش وجود داشت، قابل تشخیص بود.

دماغ مرد وحشی عقابی بود و از آن دو حلقه‌ی سیاه خارج شده بود که به اطراف چشمان می‌شی رنگ او ادامه می یافت، و سپس بر روی پیشانی او به هم می رسیدند که در زیر موهای پرپشت و انبوه او پنهان می گشتند. دندان‌های سفید او برق می زدند. چانه‌ی او خالکوبی شده و نقش‌های زیبایی تا روی سینه ادامه می یافت. مرد وحشی یک قطعه پارچه در اطراف بدنش پیچیده بود که با پوست سگ تزیین یافته بود. برگوش‌هایش گوشواره‌هایی از سنگ یشم آویزان کرده بود و گردن‌بندی از سنگ‌های زمینی که در نزد اهالی زلاند مقدس بودند به نام «پونا موس» بر گردن آویخته بود. در کنار وی نه مرد مسلح و جنگ‌جو با شئل‌هایی که بر دوش داشتند، در قایق بی حرکت ایستاده بودند و در پای آن‌ها چند سگ وحشی خوابیده بودند.

هشت پاروزن که در جلو زورق نشسته بودند، با سرعت قابل

ملاحظه‌ای در خلاف جریان آب، زورق را پیش می‌بردند. در وسط زورق ده نفر اسیر اروپایی با دست‌های آزاد و پاهای بسته که هریک به دیگری زنجیر شده بود نشسته بودند. آن‌ها گلناروان و هم‌سفرانش بودند که بومیان آن‌ها را شب‌هنگام زمانی که در خواب بودند، اسیر کردند. اسلحه و فشنگ‌های آن‌ها را نیز به طور غافلگیرانه‌ای به غنیمت برده بودند و هرگونه مقاومتی به نظر بیهوده می‌آمد. رئیس قبیله‌ی مائوری‌ها شخصی به نام «کایی - کومو» یعنی «کسی که بدن دشمنش را می‌خورد» بود. «کایی - کومو» مردی جنگجو و بی‌باک بود که به خاطر بی‌رحمی‌ها و هم‌چنین شجاعت و لیاقتش، سربازان انگلیسی او را به خوبی می‌شناختند، و فرماندار نیوزلند جایزه‌ی قابل ملاحظه‌ای جهت دستگیری او تعیین کرده بود.

چهره‌ی لرد گلناروان آرام بود و از این که قلبش از نگرانی فشرده می‌شد، بر چهره‌اش اثری دیده نمی‌شد. سایر مسافران نیز آرام بوده و تسلیم سرنوشت خود شده بودند.

ناگهان لرد گلناروان از کایی - کومو با صدایی محکم و عاری از ترس و بیم پرسید:

- رئیس، ما را به کجا می‌بری؟

مرد وحشی پاسخ نمی‌داد.

لرد گلناروان مجدداً سؤال کرد:

- قصد داری چه بلایی به سر ما بیاوری؟

مرد وحشی در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت:

- شماها را در صورتی که مورد قبول مقامات انگلیسی قرار گیرد، با

عده‌ای عوض خواهیم کرد، در غیر این صورت خواهم کشت.

امید، دوباره به قلب زندانیان بازگشت. احتمالاً بعضی از سران قبایل

مائوری از طرف انگلیس‌ها زندانی شده بودند و بومیان می‌خواستند آن‌ها را معاوضه کنند، هنوز همه چیز از دست نرفته بود...

دو زن جوان با صدای اندوهناکی با لرد گلناروان حرف می‌زدند، و رنج

خود را از او پنهان می‌ساختمند. پاگانل با نگاه کردن به یک نقشه‌ی

جغرافیایی، با آرامش خصرصیات مناطقی را که از آن عبور می‌کردند، به

منگلز توضیح می‌داد. مزارع به نظر غیرمسکونی می‌آمدند، و چند کلبه در

طرفین رودخانه نیز به خاطر جنگ‌هایی که روی داده بود، خالی از سکنه بودند. فقط پرندگان آبی این تنهایی و سکوت را می‌شکستند.

انواع مرغ‌های وحشی و ماهی‌خوار در نقاط کم‌عمق و ژرف رودخانه خودنمایی می‌کردند. فرار یا مهاجرت افراد بشر، آرامش و صفای پربهایی برای این پرندگان به وجود آورده بود.

در بعدازظهر، در مقابل چشمان زندانیان، سلسله جبالی پدیدار گشت. این کوه‌های سرخ‌رنگ که به نظر دیواری از یک دژ مستحکم می‌آمد، کوه‌های «پوکاروآ» نامیده می‌شدند. نزدیکی شب زورق بر ساحل سنگی رودخانه پهلر گرفت.

کایی - کومو قدم به خشکی گذاشت و دستور داد زندانیان را از زورق پیاده کنند. همگی برای گذراندن شب، در زیر درختان انبوه و در وسط حصار از آتش اقامت کردند.

بامداد روز بعد مسافرت از سر گرفته شد. آن‌ها با قایق دیگری برخورد کردند که در آن ده تن جنگجوی مائوری قرار داشتند. به طور روشنی، آن‌ها از یک صحنه‌ی نبرد بازمی‌گشتند. شل‌های آن‌ها پاره شده بود و دست‌ها و اندامشان خون‌آلود و مجروح بود.

اینک رودخانه از وسط زمینی عبور می‌کرد که سراشیب بود و جریان آب بسیار سریع شده بود، ولی بومیان با قدرت پارو می‌زدند و از نقطه‌ی خطرناک عبور کردند و در حوالی شب در نزدیکی کوهپایه‌ها لنگر انداختند. حدود بیست نفر از بومیان در حال افروختن آتش بودند. یکی از رؤسای مائوری جلو آمد و دماغ خود را به دماغ کایی - کومو به نشانه‌ی خوش آمد، مالید.

فردای آن روز زورق با سرعت بیشتر روبه بالای رودخانه به راه افتاد. پس از چند ساعت، در ملتقای یکی از شعب رودخانه به زورق‌هایی برخوردند. این زورق‌ها پر از جنگجویان فراری بود که از نبرد بازمی‌گشتند. گه‌گاه صدای آوازی بلند می‌شد. آن‌ها سرود مخصوص مائوری‌ها را می‌خواندند که مردم را به جنگ برای کسب استقلال دعوت می‌کردند.

آن روز نیز از قسمت خطرناک رودخانه، که پر از صخره و گرداب بود، عبور کردند. پیاده شدن در سواحل آن منطقه غیرممکن بود، زیرا پای

هرکس بر لجن‌های ساحل شط می‌رسید، هلاکش مسلم بود.
اکید آهن سواحل رود را به صورت لجن سرخ‌رنگی درآورده و
فضای اطراف از بوی تند گوگرد انباشته شده بود.

بومیان از این حیث به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نمی‌کردند، ولی حال
اسیران از استنشاق هوای مسموم و گازهای زیرزمینی به هم خورد.
زورق‌ها در میان ابری از بخار سفیدرنگ که روی رودخانه را پوشانده
بود، پیش می‌رفتند و در حاشیه‌ی رودخانه صدها فواره، ستونی از بخار
داغ همراه با مایع جوشان به هوا پرتاب می‌کردند و نمایش طبیعی به
وجود آورده بودند که یک لوله‌کش هنرمند آن را بسیار مورد تحسین
می‌توانست قرار دهد.

آنها از منطقه‌ی گوگردخیز گذشتند، زورق‌ها دوباره برای گذراندن
شب، در نزد بومیان توقف کرد. روز بعد در حوالی ظهر زورق‌ها به
دریاچه‌ی «تاپشو» رسید و وحشیان با تکان دادن پرچمی که در اهتزاز بود،
شادی خود را ابراز می‌داشتند. این پرچم بر فراز کلبه‌ای قرار داده شده
بود و پرچم ملی آنها به شمار می‌رفت.

ساعات پراز تشویش

دریاچه‌ی تاپتو در وسط کوه‌های مرتفع و جنگل انبوه و صخره‌های پرشیب که بر قلل آن‌ها، آتشفشان‌ها قرار داشتند، واقع شده بود. این دریاچه وسیع و عمیق بود و آب‌هایی که از قلل کوه‌ها سرازیر می‌شد، گودال‌هایی را که در اثر سقوط تخته‌سنگ‌ها به وجود آمده بودند، لبریز می‌کرد. تمام منطقه پوشیده از آتش‌های زیرزمینی بود، و اغلب در سطح خاک شکاف‌هایی به ناگهان گشوده می‌شد، و بخارهای داغ از آن‌ها بیرون می‌آمد. در افق، آتشفشان «تانگارورو» که از آن دود و آتش برمی‌خاست، قرار داشت و در پشت سر آن، کوه «روآپاهو» با قله‌ی سر بر آسمان کشیده‌اش و ابرهایی که مانند تاجی بر تارک آن قرار داشتند، به چشم می‌خورد.

کایی - کومو همراه زندانیان از دشتی عبور کرد که پوشیده از بوته‌های «فورمیوم» کتان معروف و قیمتی نیوزلند بود. مائوری‌ها در وسط اردوگاهی که سنگربندی شده بود زندگی می‌کردند، که به آن «پاه» می‌گفتند و دارای نرده‌کشی‌هایی بود که با مجموعه‌های انسان تزیین شده و در حدود چهل کلبه در آن قرار داشت.

کایی - کومو در یک کلبه که از شاخه‌های به هم بافته شده درست شده بود و در داخل آن حصیری از الیاف گسترده بودند، زندگی می‌کرد. بر روی تنها در ورودی آن، تصویر جانوران عجیب و غریب نقاشی شده بود، حتی پشت بام آن را نیز با تصاویری از انسان رنگ آمیزی کرده بودند. کف کلبه از زمین کوبیده شده‌ای به وجود آمده بود و در وسط آن حفره‌ای قرار داشت که اجاق خانوادگی محسوب می‌شد و بر سقف سوراخی به جای دودکش دیده می‌شد. خوابگاه از مشتی علف خشک و حصیری که بر آن قرار داده بودند، درست شده بود. دیوارها با دوده‌ی سیاه رنگ کثیف

شده بود.

سایر کلبه‌های نزدیک، به صورت انبارهایی جهت ذخیره‌ی کتان، سیب‌زمینی و سرخس مورد استفاده قرار داده بودند. در آن‌ها اجاق‌هایی برای پختن مواد غذایی که به وسیله‌ی سنگ‌های داغ شده انجام می‌گرفت، درست کرده بودند. کمی دورتر در میان آغل، بزهایی دیده می‌شدند.

زندانیان به وسیله‌ی جمعیتی از بومیان که اغلب پیر و بسیار زشت بودند به طور تهدیدآمیز و ناسزاگویان اسکوروت شدند. زندانیان را به درون کلبه‌ی بزرگی که بر کوهپایه‌ای قرار داشت و به آن «واره‌آتوا» یعنی منزلگاه کاهن، می‌گفتند هدایت شدند.

مائوری‌ها در جنگ با انگلیسی‌ها شکست خورده بودند. آن‌ها تعدادی کشته و زندانی به جای گذاشته، و اخبار غم‌انگیزی نیز به وسیله‌ی کایی کومو برای بومیان نقل شد که آن‌ها را دچار غم و اندوه ساخت و این ناراحتی را با ناله‌های دردآلود و گریه و زاری ابراز می‌کردند.

لیدی هلنا، که به آخرین حد توانایی خود رسیده بود، سرش را بر سینه‌ی همسرش رها ساخت و او با کلمات محبت‌آمیزی وی را دلداری و جرأت می‌داد:

- اعتماد داشته باش خدا نگهدار ما خواهد بود.

زن جوان و ترس‌آهسته گفت:

«ادوارد» نه من و نه مری نباید زنده به دست وحشیان بیفتیم... بیا بگیر... او اسلحه‌ای به طرف همسرش دراز کرد.

لرد گلناروان با صدای خفه‌ای گفت:

- اسلحه؟ چه طور تو اسلحه داری؟

- می‌دانی که مائوری‌ها ما را بازرسی کردند... این اسلحه به آن‌ها تعلق ندارد مال خود ماست!

مک نبر آهسته گفت:

- آرام باش، هنوز وقت آن نرسیده که به آخرین وسیله متوسل بشویم! در آن لحظه یکی از رؤسای مائوری وارد کلبه شد و به زندانیان اشاره کرد که به دنبالش بروند. آن‌ها را به حضور کایی - کومو و یک بومی دیگری که در حدود چهل سال داشت و چهره‌اش بسیار وحشت‌آور و

ظالمانه بود هدایت کردند. نام این مرد «کارا - تته» یعنی «زودخشم» بود. مک نبر از نگاه‌های خصمانه‌ای که کایی - کومو به آن مرد می‌انداخت و به طور مبهمی لبخند می‌زد، متوجه شد که رقیب یکدیگر می‌باشند.

کایی - کومو از لرد گلناروان سؤال کرد:

- شما انگلیسی هستید؟

گلناروان جواب داد:

- بله.

- هم سفرانت هم انگلیسی هستند؟

- آنها هم مثل من انگلیسی هستند. کشتی ما غرق شد و ما در جنگ

علیه شما شرکت نداشتیم.

کارا - تته گفت:

- این موضوع اهمیتی ندارد، تمام انگلیس‌ها دشمن ما هستند. آنها

جزایر ما را گرفتند و مزارع و روستاهای ما را به تصرف خود درآوردند!

کایی - کومو با خشم پنهان شده‌ای گفت:

- گوش کن، کاهن بزرگ ما که خدمت‌گزار خدای «نوی - آتوا» بود به

دست «پاکاکا» یعنی اروپاییان اسیر شده است و خدای ما فرمان داده که

انتقام این کار را بگیریم، پس باید شماها را به قتل برسانیم. ما از خدای

نوی - آتوا اطاعت می‌کنیم او به ما دستور داده شماها را معاوضه کنیم، تو

فکر می‌کنی انگلیس‌ها حاضر به این کار باشند؟

لرد گلناروان پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم، چون من نه یک رئیس قبیله هستم و نه کاهن، ولی اگر

همگی ما را تحویل بدهی، شاید کاهن شما را آزاد کنند...

کایی - کومو پاسخ داد:

- ما مائوری‌ها، یک نفر را با یک نفر معاوضه می‌کنیم.

گلناروان گفت:

- زنان را که در کشور ما دارای احترام زیادی هستند به آنها برای

معاوضه پیشنهاد کن.

- ای اروپایی گستاخ! امیدواری که کایی - کومو با کلمات دروغین تو

فریب بخورد؟ ولی چشمان کایی - کومو درون همه را می‌خواند، او زن

نوست!

مرد وحشی لیدی هلنا را به او نشان داد.
کارا - تته، دستی بر شانه‌ی لیدی هلنا گذاشت و گفت:
- خیر، او مال من است!
رنگ از چهره‌ی لیدی هلنا پرید و با ترس آهسته گفت:
- ادوارد!

گلناروان دست خود را با اسلحه بلند کرد. یک گلوله شلیک شد و کارا - تته از پای درآمد. وحشیان با فریادهای تهدیدآمیزی به آنجا هجوم آوردند، ولی کابی - کومو خود را در مقابل گلناروان قرار داد و با صدای رعدآسایی فریاد کشید:
- تابو! تابو!

او موفق شد جنجال را فرو نشاند.
بومیان با شنیدن آن کلمه‌ی سحرآمیز مانند سنگ بر جای خشک شدند و چند دقیقه بعد، زندانیان به کلبه‌ای که در چشم کاهنان مقدس بود، هدایت شدند، ولی پاگانل و ربرت ناپدید شده بودند.
برای وحشیان اگر کلمه‌ی تابو به یک شخص یا شیئی قرار داده می‌شد، بدان معنا بود که کسی حق دست زدن به آن را ندارد. این ممنوعیت را کسی اجازه نداشت که زیر پا بگذارد.
زندانیان فعلاً در امان بودند، ولی گلناروان زیاد تردیدی درباره‌ی سرنوشت خود نداشت، چون فکر می‌کرد فقط با مرگ خود می‌تواند، کشته شدن کارا - تته را جبران کند.

آن‌ها شب را با اضطراب سپری کردند، عدم اطلاع درباره‌ی سرنوشت ربرت و پاگانل همگی را دچار غم و اندوه کرده بود. فرار از زندان به نظر غیرممکن و دور از مصلحت می‌نمود. دو جنگجوی سراپا مسلح در آستانه‌ی کلبه پاسداری می‌دادند. آن‌ها دو روز دیگر را در نگرانی و انتظار گذرانیدند. چون مائوری‌ها معتقد بودند که تا سه روز روح هنوز در بدن مرده باقی می‌ماند. سرانجام روز سوم کلبه‌های وحشیان گشوده شد و صدها بومی در میان پاه اجتماع کردند.

کابی - کومو بر یک بلندی رفت و کسی را به دنبال لرد گلناروان و رفقاییش فرستاد. لیدی هلنا، دزدانه خود را به همسرش رسانید و آهسته

به او گفت:

- به خاطر داشته باش.

سپس او همسرش را با اندوه تمام در آغوش فشرد.

مری نیز خود را در به جان رساند و گفت:

- جان، احساس می‌کنم که در این لحظه‌ی پراهمیت باید حرفی به تو

بزنم، ما در درون قلب‌مان نامزد شده‌ایم، هرگز این موضوع را به هم

نگفتیم، ولی از وجود این احساس هردو آگاه بودیم. اگر همسری می‌تواند

به دست همسرش کشته شود، دختری نیز می‌تواند به دست نامزدش به

قتل برسد. جان می‌توانم درباره‌ی این موضوع اطمینان داشته باشم؟

کاپیتان جوان با هیجان گفت:

- مری! مری عزیز...

اما او نتوانست حرف خود را تمام کند، بومیان او را همراه سایرین به

خارج از کلبه راندند، و به جلو کایی - کومو هدایت کردند.



کمک ربوت

کایی - کومو به لرد گلناروان گفت:
- تو کارا - تته را به قتل رسانیدی، فردا بامداد، هنگام طلوع آفتاب باید
بمیری.

گلناروان با تشویش پرسید:

- من به تنهایی؟

مرد وحشی جواب داد:

- آه، اگر زندگی کاهن ما، از زندگی تو ارزش بیشتری نداشته باشد... در
آن لحظه جمعیت راه را برای عبور یک جنگجو که خسته و نفس‌زنان
نزدیک می‌شد، گشودند.

کایی - کومو به زبان انگلیسی برای این‌که سایرین هم سخنان او را درک
کنند از او پرسید:

- تو از اردوی «باکه‌کا» می‌آیی؟

- بله... انگلیس‌ها کاهن ما را تیرباران کردند!

کایی - کومو با خشم و حشانه‌ای فریاد زد:

- فردا بامداد، همگی شماها خواهید مرد!

لیدی هلنا و مری نگاه خود را به آسمان دوختند، و از این‌که با
عزیزانشان یک سرنوشت خواهند داشت، از خداوند سپاسگزاری
کردند.

قبیله‌ی مائوری از خبر مرگ کاهن آن‌چنان در اندوه فرو رفت، که
وجود زندانیان را از خاطر بردند.

در آن روز مراسم تدفین کارا - تته انجام می‌گرفت. جسد او را در قطعه
پارچه‌ای از کتان قرار دادند، بر سرش تاجی از پر و برگ‌های خشک
نهادند و بر بدنش، روغن مالیدند و سپس او را در یک بلندی قرار دادند.

بستگان و دوستان کارا - تته شروع به خواندن آهنگ عزا کردند و این کار با ناله و زاری و شیون همراه بود. آنها بر سر و روی خود می‌کوبیدند. سپس همسر جوان مقتول را، با موهای آشفته به میدان آوردند، او را در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشید طبق سنت بومیان نیوزلند به قتل رسانیدند و جسدش را در کنار کارا - تته قرار دادند. شش برده را نیز که در طی نبردی بین قبایل وحشی اسیر شده بودند، سر بریدند. با این کار آنها معتقد بودند روح مرد فوت شده تسکین می‌یابد.

سپس رقص مرگ شروع شد. وحشیان که در اثر نوشیدن شرابی که از گیاهان مختلف به دست می‌آوردند، مست شده بودند شروع به رقص بسیار تندی کردند که به زودی به یک حرکت بیار آشفته و ترسناکی تبدیل شد.

در پایان جسد کارا - تته و همسرش به قله‌ی یکی از کوه‌ها که در ساحل دریاچه قرار داشت، برده شد و سپس جمعیت عزادار از آن منطقه که تبدیل به «تابو» شده بود فرود آمدند دیگر کسی نمی‌توانست به آن منطقه قدم بگذارد.

زندانیان را دوباره به درون کلبه‌ی مخصوص بردند. آنها خود را آماده‌ی لحظه‌ی جدایی کردند. لیدی هلنا با صدای بلند دعای شب می‌خواند و دوستانش نیز در این نیایش او را همراهی می‌کردند. آنها همدیگر را در آغوش گرفته باهم وداع کردند. سپس لیدی هلنا و مری بر روی حصیری دراز کشیدند و خواب با مهربانی آنها را دچار فراموشی ساخت. در آن حال لرد گلناروان به دوستانش گفت:

- دوستان، زندگی ما به دست خداست و به ما تعلق ندارد، ولی مردن به دست وحشیان یعنی زجر کشیدن... و این دو زن بیچاره! جان، ما باید آنچه را که آنها از ما خواسته‌اند انجام دهیم...

جان منگلز جواب داد:

- مسلم است.

گلناروان با آشفتگی گفت:

- ما را خلع سلاح کرده‌اند.

جان گفت:

- بیا این یک خنجر، آن را مالردی پیدا کرد و در همان لحظه‌ای که کارا -

ته به زمین افتاد، این خنجر از دست او افتاد... هرکدام از ما دو نفر زنده ماند، خواسته‌ی لیدی هلنا و مری را باید انجام دهد.

در سکوتی که پس از گفت‌وگو بر همگی غالب شده بود، صدای آرام مک نبس در هوا طنین انداخت:

- این کار را برای آخرین دقایق بگذارید، من با چنین عملیات جبران‌ناپذیر موافق نیستم، کسی که زندانی است هرگز فکر فرار را از خود دور نمی‌سازد و می‌گویند بین یک زندانی که قصد فرار دارد و یک نگهبان که از او پاسداری می‌کند، سرنوشت همیشه طرف زندانی است، چون نگهبان ممکن است از یاد ببرد که باید مراقب باشد، ولی زندانی هرگز فراموش نمی‌کند که می‌تواند دست به فرار بزند. به نظر گلناروان و دوستانش، چنین فکری کاملاً بیهوده می‌آمد، چون در آستانه‌ی کلبه بیست و پنج مائوری با چهره‌های بی‌رحم که در زیر نور آتشی که در میدان افروخته بودند روشن شده بود، پاسداری می‌دادند.

شب بسیار تاریکی بود. باد شدیدی بر سقف کلبه می‌کوبید و اهرم‌های کلبه را به صدا درمی‌آورد و شاخه‌ها و حصیر را تکان می‌داد. در ساعت چهار بامداد مک نبس، که برپا ایستاده و به دیوار عقب کلبه که به تپه‌ای منتهی می‌شد، تکیه داده بود، صدای عجیبی شنید، مثل صدای کسی که به دیوار چنگ بزند.

مک نبس آهسته به دوستانش گفت:

- هیس! گوش کنید...

اینک صدای سنگ ریزه‌هایی که در زیر یک چاقوی تیز شکسته می‌شدند به خوبی شنیده می‌شد.

مک نبس آهسته گفت:

- شاید حیوانی در لانه‌ی خود حرکت می‌کند.

منگلز اظهار نظر کرد و گفت:

- حیوان یا انسان، بهتر است تحقیق کنیم!

او خنجر را به دست گرفته و به کمک سایرین، که با ناخن و سنگ او را همراهی می‌کردند، در بدنه‌ی دیوار شروع کردند به کندن زمین پشت کلبه که از خاک بسیار مستی تشکیل شده بود. حفره به سرعت وسیع شده و عمیق گردید و به زودی زندانیان متوجه شدند که شخصی از آن طرف

دیوار، در حال حفر کردن سوراخی است. امید زندگی دوباره به قلب آنها توان بخشید... ناگهان سرگرد دست خود را کنار کشید و به زحمت جلو فریاد خود را گرفت. یک چاقوی نوک تیز او را مجروح ساخت و دست کوچک و سرخ‌رنگی از قشر نازک زمین که هنوز در میان حفره وجود داشت، عبور کرد. مری آن دست را شناخت و آن را غرق بوسه کرد و در یک نفس گفت:

- ربرت! ربرت!

صدای خفهی پسرک پاسخ داد:

- این جا هستم، خواهرجان، آمده‌ام شماها را نجات بدهم!... هیس... مواظب بومیانی که در خارج کلبه هستند، باشید... مالردی آهسته گفت:

- چهار نفر نگهبانی می‌دهند و سایرین به خواب رفته‌اند.

چند لحظه بعد ربرت در میان بازوان مری و لیدی هلنا بود. پسر خردسال به دور کمر خود طناب بزرگی از کنف پیچیده بود. ربرت دامستان خود را این‌طور تعریف کرد:

- پس از جنگالی که در نتیجه‌ی کشته شدن کارا - تته پیش آمد، موفق به فرار شدم، دو روز در میان درختان مخفی بودم. در طی انجام مراسم سوگواری که همه‌ی بومیان بر روی تپه بالا رفته بودند، وارد یک کلبه‌ی خالی از سکنه شدم و از آن‌جا یک چاقو و یک طناب را به سرقت بردم... سپس جای غارمانندی پیدا کردم که در زمین پشت کلبه‌ی شما قرار دارد و شروع به حفر زمین کردم... و حالا در این جا هستم!

همگی او را با محبت در آغوش گرفتند.

لرد گلناروان از او سؤال کرد:

- و پاگانل کجاست؟

- پاگانل؟ او را دیگر ندیدم...

گلناروان آهسته گفت:

- او ناپدید شده، امیدوارم که موفق به فرار شده باشد...

مک نبس با قاطعیت گفت:

- زود باشید، عجله کنید، برویم، یک لحظه را هم نباید بیهوده تلف کرد. فرار از کلبه کار آسانی نبود، ولی آن‌ها با احتیاط این کار را کردند.

زندانیان موفق شدند از تونل بسیار تنگی که ربرت در زمین حفر کرده بود عبور کرده و خود را به غاری که در آن طرف زمین قرار داشت، برسانند. منگلز آخرین نفری بود که از زندان بیرون رفت و پشت سر خود، حفره را بست و حصیری که از سقف آویزان شده بود بر روی آن قرار داد. غار به روی یک دیوار صخره‌ای منتهی می‌شد، که در زیر آن سراسیمه‌ای ملایمی قرار داشت. آن‌ها طناب کتفی را که ربرت به همراه آورده بود، باز کردند و آن را به پایین انداختند. بدین طریق زندانیان تا پایین دیوار صخره‌ای دونفر دونفر بدون حادثه‌ای پایین رفتند.

تاریکی مطلق بر همه جا سایه افکنده بود. هوای سرد آنجا، لیدی هلنا و مری را دوباره سرحال آورد. آن‌ها با شور تمام برای عبور از میان کوه‌ها به راه افتادند. آن‌ها بدون هدف جلو می‌رفتند و از ساحل مسکونی دریاچه دور می‌شدند. آن‌ها فقط یک اندیشه داشتند، آن‌ها آزاد بودند و باید هرچه زودتر فرار کنند.

پاگانل دیگر وجود نداشت که آن‌ها را راهنمایی کند. آن‌ها فقط می‌دانستند که باید تا آنجا که ممکن است بین خود و وحشیان فاصله ایجاد کنند، چون به زودی از فرار زندانیان اطلاع یافته و به جست‌وجوی آن‌ها خواهند پرداخت.

در آسمان اولین نور بامدادی پدیدار می‌شد و آن‌ها به طرف مشرق به طرف بامداد شادی‌بخش می‌رفتند. به زودی آن‌ها به ارتفاع دوست متری از سطح دریاچه رسیدند و اولین پرتو خورشید در آن ارتفاع به استقبال آن‌ها آمد.

ناگهان فریاد سهمگینی را شنیدند، عده‌ای باهم فریاد می‌زدند و هوا را به لرزه درآوردند. این صدا از میدان پاه می‌آمد، فرار آن‌ها کشف شده بود. در آن لحظه مه زیر پایشان محو شد و آن‌ها در سی صد پا زیر پای خود توده‌ی دیوانه‌وار بومیان را مشاهده کردند آن‌ها بدون آنکه دیده شوند، تمام جریاناتی را که در اردوگاه وحشیان روی می‌داد، به دقت دنبال می‌کردند. زندانیان بر سرعت قدم‌های خود افزودند تا زودتر به قله‌ی کوه برسند.

گلناروان نگران به اطراف نگاهی کرد. مک نبس ناگهان بازوی او را گرفت و گفت:

- پایین را نگاه کن!

آن‌ها تغییر ناگهانی را که در رفتار وحشیان روی داده بود، مشاهده کردند. بومیان در دامنه‌ی کوه متوقف شده و فریاد زنان سلاح‌های خود را در هوا حرکت می‌دادند، صدای پارس سگ‌ها نیز شنیده می‌شد.
مک نبس گفت:

- در این بالا کارا - تته را دفن کرده‌اند. این جا تابو است! حالا می‌فهمم! در فاصله‌ی کمی از آن‌ها آرامگاه کارا - تته قابل تشخیص بود. سرنوشت، زندانیان فراری را به جای امنی رسانیده بود. جایی که یک مائوری هرگز اجازه نداشت بر خاکش قدم بگذارد.
لرد گلناروان به مدخل آرامگاه نزدیک شد و نگاهی به درون آن انداخت و گفت:

- آه... کسی در میان قبر است!

مک نبس گفت:

- چه کسی؟ یک وحشی؟ امکان ندارد! زود باشید برویم!
در میان آرامگاه، آن‌ها متوجه مردی شدند که خود را در میان یک شنل کتانی پوشانیده بود. در تاریکی چهره‌ی او دیده نمی‌شد. گلناروان خود را آماده کرد که با او حرف بزند، ولی مرد ناشناس در نهایت ادب گفت:

- بفرمایید، بفرمایید جناب لرد! ناهار حاضر است.

این مرد پاگانل بود.

کوه تابو

همگی با حالت سرور و شادی، پاگانل را حلقه‌وار در میان گرفتند و از او سؤال‌های متعددی کردند، ولی لرد گلناروان گفت:

- وحشیان را فراموش نکنیم!

جغرافیادان حرف او را با نفرت تکرار کرد:

- وحشیان، احمق‌های بیچاره!

او از آرامگاه خارج شد و به دوستان خود، مائوری‌ها را نشان می‌داد که چگونه کوه را با فریادهای غیرانسانی خود پر کرده بودند.

او گفت:

- حنجره‌های خود را پاره کنید، دیوانه‌ها، این جا کوه تابوست، یعنی دور از دسترسی شماها! به همین دلیل به این جا پناه آوردم!

لیدی هلنا با هیجان گفت:

- خدا به دادمان برسد!

فراریان مایل بودند که پاگانل داستان ماجراجویانه‌ی خود را تعریف کند، ولی او برخلاف عادت همیشگی خود، بسیار اخمو و تقریباً حالت خشکی پیدا کرده بود. طرز رفتار او هم حیرت‌آور بود. مک‌نسی با خود فکر کرد:

- ای‌وای! پاگانل ما را عوض کرده‌اند!

تمام آنچه را که توانستند از دهان جغرافیادان بفهمند این بود: او هم مانند ربرت در جنجالی که به دنبال کشته شدن کارا - تته به وجود آمد، فرار کرده بود و به یک اردوگاه دیگری از مائوری‌ها رفته بود که رئیس قبیله به نظر آدم باهوشی می‌آمد و از پاگانل بدون ابراز خصومتی استقبال کرده بود و به طور دوستانه دماغ خود را به دماغ او مالیده بود.

رئیس قبیله مائوری به نام «هی عبی» از مشاهده‌ی عینک و دوربین

پاگانل بسیار متحیر شده بود! او را به مدت سه روز بدون بدرفتاری در جایی نیمه‌زندانی کردند. آن‌ها هر شب پیش‌بینی‌های لازم را می‌کردند و او را با طناب کفّی می‌بستند. در سومین شب او با جویدن و پاره کردن طناب، توانسته بود از کوه تابو بالا برود. دوستان او متوجه شدند پاگانل در تعریف داستان فرارش دچار تناقض‌گویی می‌شود، معلوم بود به علّی رویدادها را از آن‌ها پنهان می‌ساخت در حالی که دوستانش اصرار داشتند از همه چیز اطلاع یابند.

در این فاصله لرد گلناروان در فکر این بود که چگونه موفق به فرار خواهند شد، مسلماً کار آسانی نبود. وحشیان در کوهپایه خجابه‌جا شده بودند و گلوله‌هایی به طرف گلناروان و مک نیس شلیک می‌کردند چون آن‌ها کمی از آرامگاه پایین‌تر رفته بودند.

پاگانل دوید و یکی از گلوله‌ها را برداشت و به دوستانش نشان داد: - می‌خواهید ببینید گلوله‌ی وحشیان از چه درست شده است؟ او به آهستگی گلوله را از هم باز کرد. صفحه‌ای از کتاب انجیل بود و منگلز موفق شد کلماتی را که روی صفحه بود بخواند:

آیه ی ۹۰: «چون به من امید بست، او را نجات خواهم داد.» این پیامی از عشق، از ایمان و از امید بود همگی به طور عمیقی تحت تأثیر قرار گرفتند.

در انتظار تاریکی شب، فراریان به صرف غذا و آبی که وحشیان مائوری در آرامگاه کارا - ته گذاشته بودند، مشغول شدند. آقای اولبنت تشریفاتی، معتقد بود که لیست غذاها زیاد جالب نیست: ریشه‌ی سرخس، سیب‌زمینی شیرین، سیب‌زمینی معمولی. خوشبختانه پاگانل که مرد باتجربه و دانشمندی بود، علم خود را در اختیار دوستانش قرار داده و به آشپز گفت:

- زمین این کوه، آتشفشانی است، آقای اولبنت! شما سعی کنید سوراخی در زمین حفر کنید ریشه‌ی سرخس و سیب‌زمینی شیرین را زیر خاک بگذارید. آشپز نصیحت او را به کار بست و چیزی نمانده بود که به طور بسیار جدی بدنش بسوزد، زیرا ستونی از بخار آب جوش از سوراخ فوران زد، به طوری که مجبور شد سوراخ را بلافاصله مسدود سازد. پاگانل با خود غرولندکنان گفت:

- آه، نگاه کن، نگاه کن... چرا نه؟

آقای اولیبت در این فاصله با احتیاط تمام سرگرم پختن غذا شد و کمی بعد با همان متانت همیشگی که در کاخ ملکوم از او دیده بودند، اعلام نمود:

- غذا حاضر است.

شب هنگام، لرد گلناروان با منگلز از پشت کوه پایین رفتند، ولی مائوری‌ها که در کوهپایه‌ی مخروطی شکل کوه آتشفشان، آتشی افروخته و در اطرافش حلقه زده بودند، به مجردی که به وجود آن دو پی بردند، با شلیک گلوله از آن‌ها استقبال کردند و آن دو با عجله به قله‌ی کوه بازگشتند.

پاگانل به آن‌ها گفت:

- نگران نباشید، بگذارید که خودم دست به کار شوم. قصد دارم آتش خوبی برای وحشیان بپزم!

او نخواست بیش از این درباره‌ی نقشه‌اش برای دوستان توضیح بدهد و همگی در آرامگاه کارا - تته خوابیدند. روز بعد ۱۷ فوریه بود. مائوری‌ها از جای خود تکان نخورده بودند. پاگانل به هم‌سفرانش گفت:

- نقشه‌ای دارم، این کوه تابو است و قصد دارم از خرافات مردم استفاده کنم. باید به وحشیان بقبولانم که خدای آن‌ها، از این‌که به این کوه قدم گذاشته‌ایم، بسیار رنجیده خاطر شده است و تصمیم به مجازات ما گرفته است، و ما را در میان شعله‌های آتشفشان که شروع به فوران خواهد کرد، از بین خواهد برد.

منگلز تقریباً با نگرانی گفت:

- ولی پروفور، بگوئید شما واقعاً قصد دارید کوه را به آتشفشان وادارید؟

- همین‌طور است. باید ما باعث شویم کوه آتشفشان دوباره شروع به فعالیت کند، بدون آن‌که خطری متوجه ما شود. در زیر این زمین مقدار زیادی بخار وجود دارد، می‌توانیم با حفر سوراخ‌هایی در زمین، بلافاصله در میان حلقه‌ای از بخار و دود سوزان قرار گیریم... وحشیان تصور خواهند کرد که ما تلف شده‌ایم و قربانی خشم خدایان گشته‌ایم! مک نیس نقشه‌ی پروفور را مورد تصدیق قرار داد و گفت:

- عقیده‌ی بکری است.

او برای اولین بار، با پاگانل توافق می‌کرد.

قرار بر این شد نقشه را در نزدیکی شب به مرحله‌ی اجرا گذارند. در این فاصله توشه‌ای برای فرار خود آماده کردند. ویلسن به نوبه‌ی خود سرگرم شکار موش‌های صحرایی شد و آقای اولیونت آن‌ها را برای شام آماده می‌کرد. لیدی هلنا و مری لب به این شکار لذیذ نیوزلند نزدند، در حالی که مردان آن را غذای لذیذی یافتند و تا آخرین استخوان حیوان جویده را جویدند!

شب هنگام از راه دور غرش صدای رعدی شنیده شد و آسمان با برق‌های خیره‌کننده‌ای روشن گردید. پاگانل با رضایت خاطر و خرسندی فریاد زد:

- بسیار خوب است! هوای بارانی به صحنه‌سازی ماکمک خواهد کرد! در چند قدمی آرامگاه کارا - تته، جغرافیادان متوجه یک سنگ عظیم خارایی شد، که از اطراف آن بخار با غلظت بیشتری خارج می‌شد. سنگ خارا، یک حفره‌ی طبیعی آتشفشانی را مسدود می‌ساخت. اهرمی درست کردند و موفق شدند تخته سنگ را جابه‌جا سازند. بلافاصله ستونی از بخار سوزان مانند موشکی به آسمان جهید و با سروصدای رعدآسایی رودخانه‌ی کوچکی از آب جوش به طرف دره سرازیر شد و به طرف اردوگاه وحشیان جاری گشت. تمام کوه آتشفشان به لرزه درآمد! گلناروان و همراهانش به زحمت فرصت فرار به داخل پرچین آرامگاه را یافتند. مائوری‌ها از شدت وحشت به طور جنون‌آمیزی شروع به فریاد زدن کردند:

- تابو! تابو! تابو!

در این فاصله کوه به شدت شروع به آتشفشانی کرد و لشکری از موش‌های صحرایی از اطراف کوه به طرف پایین سرازیر شدند. گلناروان همراه با دوستانش، با تشویش به این منظره‌ی ترسناک آتشفشان خشمگین و زنجیرگسیخته نگاه می‌کردند.

بامداد روز بعد، وحشیان به طرف تپه‌های اطراف گریخته بودند و خارج از منطقه‌ی خطر و دور از آتشفشان، چشمان پر از وحشت و بیم خود را به کوه آتشفشان مقدس دوخته بودند.

کایی - کومو تا بلندی های کوه مخروطی شکل جلو آمد و چند حرکت اسرارآمیز با دست خود کرد، مثل این که دستور می داد کسی دیگر به آن کوه نزدیک نشود. کمی بعد بومیان، با شادی فراوان به میدان اردوگاه بازگشتند، در حالی که مک نبر و پاگانل به آنها ناسزا و دشنام می دادند: - الاغ های نیوزلندی! احمق های اقیانوس آرام!

فرار

پاگانل با مطالعه‌ی دقیق نقشه‌ی جغرافیایی که آن را در میان حوادث بی‌شماری حفظ کرده بود، توانست راه بهتری برای فرار پیدا کند. لازم بود به طرف خلیج «پلتی» بروند و این کار با عبور از مناطقی که به نظر غیرمسکونی می‌آمد، امکان‌پذیر بود. آن‌ها پس از ده روز راه‌پیمایی، به محل یک هیات مذهبی می‌رسیدند و از آن‌جا می‌توانستند به اوکلند بروند.

آن‌ها نزدیک شب به راه افتادند و بدون خطری از تپه‌ها پایین آمدند و در پشت کوه به راه خود ادامه دادند. پس از مدتی وارد جنگل بسیار تاریکی شدند و خوشبختانه پاگانل با استفاده از قدرت بینایی قوی خود، مانند یک سیاح باتجربه به راهنمایی آن‌ها پرداخت.

در شب آن‌ها موفق شدند، راهی در حدود ۱۰ میل را طی کنند و در ساعت نه بامداد برای استراحت و صرف غذا توقف کردند. آن‌ها در بعدازظهر دوباره به راه افتادند و شب در هوای آزاد در جایی که توانستند متوقف شدند.

روز بعد زمین آتشفشانی پر از موانع و خطر، راه‌پیمایی را بسیار مشکل می‌ساخت. آن‌ها از منطقه‌ای عبور کردند که پر از چشمه‌های آب شور بود و آب بسیار زلالی داشتند، که به طرف آسمان فواره‌زنان می‌جوشیدند. کمی بعد از منطقه‌ای که بوی سولفات می‌داد و از وسط کوه‌های آتشفشان خاموش عبور می‌کرد، گذشتند. هوا از بوی گوگرد اشباع شده بود. روز بیست و پنجم فوریه پس از شش روز راه‌پیمایی از جنگل‌ها و جلگه‌ها گذشتند. سیاحان دیگر از شدت خستگی ناتوان شده بودند. آن‌ها از رودخانه‌ی «وایکاری» عبور کردند و سپس وارد جنگل وسیع «کاوری» شدند که از درختان کاج تنومند تشکیل شده بود. آن‌ها سه روز دیگر از

وسط جنگل عبور کردند و اول ماه مارس به کوه «ایکی رانکی» رسیدند که دارای دو هزار متر ارتفاع از سطح دریا بود.

مسیری که به وسیله‌ی سیاحان و دوزن قهرمان طی شده بود در حدود صد و هشتاد کیلومتر می‌شد و هنوز هم پنجاه کیلومتر از ساحل فاصله داشتند و دو روز دیگر را هم می‌بایستی به سفر پیاده‌ی خود ادامه دهند. آن‌ها از دشتی که پر از درختان «لیان» بود گذشتند، درختانی که دارای شاخه‌هایی شبیه مار بودند و اگر پای مسافران در آن‌ها گیر می‌کرد، مجبور می‌شدند شاخه‌های درخت را با چاقو قطع کنند.

از آذوقه‌ی سیاحان به سرعت کاسته می‌شد و چون کمبود آب هم وجود داشت، تشنگی به طور مرگباری مسافران را تهدید می‌کرد و آن‌ها فقط به خاطر نیروی درونی و حس تنازع بقا به سختی بدن بی‌رمق خود را به دنبال می‌کشیدند. ولی حوادث وحشتناک‌تری در انتظار آن‌ها بود. آن‌ها به دماغه‌ی «لوتن» در ساحل اقیانوس آرام رسیدند، که ناگهان عده‌ای از بومیان وحشی تبر به دست و با حالت تهدید آمیزی به سیاحان حمله‌ور شدند. آن‌ها چه‌طور می‌توانستند فرار کنند؟ راه نجاتی وجود نداشت... ولی منگلز فریاد کشید:

- زورق! زورق!

در چند متری آن‌ها یک زورق شش پارویی در روی ساحل قرار داشت. فراریان به طرف قایق حمله‌ور شدند و با نیروی خود آن را به حرکت درآوردند، ولی سه قایق دیگر پر از اهالی بومی به تعقیب آن‌ها پرداختند...

لرد گلناروان انگشت خود را به طرف افق دراز کرد و نقطه‌ی سیاهی را از دور نشان داد و فریاد زد:

- یک کشتی است!

چهار نفر مردی که وظیفه‌ی پارو زدن را به عهده داشتند، مانند این‌که معجزه‌ای روی داده باشد، احساس کردند قدرت آن‌ها دوبرابر شده است و پاگانل با دوربین خود به آن نقطه‌ی سیاه نگاهی کرد و گفت:

- یک کشتی تجارتمی است که به سرعت به طرف ما می‌آید! ما نجات پیدا کردیم اگر بتوانیم خود را به آن برسانیم! عجله کنید! دوستان شجاع باشید! پیش بروید!

لرد گلناروان دوربین را به نوبه‌ی خود به دست گرفت و در مسیر کشتی به بررسی پرداخت پس از لحظه‌ای رنگ از چهره‌ی او پرید، آرواره‌هایش منقبض شدند و با صدای خفه‌ای گفت:

- کشتی دنکن است!

همگی با وحشت و یک صدا تکرار کردند:
- دنکن!

گلناروان با ناامیدی آهسته گفت:

- مرگ از دو سوی به طرف ما می‌آید.

صدای تیراندازی از طرف یکی از قایق‌های حامل وحشیان بلند شد و پاروی ویلسن را شکست. کشتی در این فاصله به سرعت نزدیک‌تر می‌شد. لیدی هلنا و مری زانو به زمین زده و دعا می‌کردند، در حالی که گلوله‌ی بومیان صغیرزان در اطراف قایق آن‌ها به درون آب فرو می‌ریخت از طرف کشتی دنکن، در آن لحظه گلوله‌ی توپی شلیک شد و گلوله از بالای سر فراریان عبور کرد، سیاحان در آن حال بی‌حرکت خود را تسلیم رضای پروردگار کرده بودند.

ناگهان منگلز پارویی را محکم به دست گرفت، آن را به هوا بلند کرد تا با اراده‌ای مصمم قایق را درهم شکسته و غرق سازد. ولی فریاد روبرت بازوی کاپیتان را از حرکت بازداشت.

- توم اوستین! توم اوستین! خود اوست، ما را دید! او برای نجات ما نزدیک می‌شود!

دومین گلوله‌ی توپ نزدیک‌ترین زورق وحشیان را دو نیم کرد و سایرین از فرط وحشت فرار کردند.

منگلز با تمام نیرو فریاد زد:

- کمک، کمک، توم!

چند دقیقه بعد فراریان در کشتی دنکن در امان بودند.

کشتی دنکن

بیان احساس لرد گلناروان و همراهانش وقتی که یکی از آوازهای کهن اسکاتلندی را به گوش شنیدند، کار آسانی نیست.

هنگامی که آنها قدم به عرشه‌ی کشتی نهادند مزغانچی^۱ کشتی بادبر «کورنموزه»^۲ خویش انداخت و مارش ملی ملکوم را نواخت. صداهای هورا بازگشت لرد را به کشتی خود، استقبال کرد.

فراریان در حالی که از شدت سرور به گریه افتاده بودند، همدیگر را در آغوش گرفتند. آنها مثل این بود که خواب می‌بینند. پاگانل خود را تسلیم شادی زیاده از حدی کرده بود و پای‌کوبان خود را تکان می‌داد و دورین را به طرف وحشی‌ها که در حال فرار بودند می‌زد.

توم اوستین و کارکنان کشتی دنکن، پس از سپری شدن اولین لحظات شادی بخش متوجه وضع اسفباری که گلناروان و همراهانش داشتند، شدند. آنها صورتی تکیده و با حالتی دردآور که ناشی از خستگی آنها بود، لباس‌های پاره پاره، بدن‌های لاغر و وضع رقت‌باری پیدا کرده بودند. ولی گلناروان، بدون آن‌که به گرسنگی و تشنگی بیاندیشد با هیجان از توم اوستین درباره‌ی حوادثی که روی داده بود سؤال کرد:

- خوب از تبعیدشدگان چه خبر؟

- تبعیدشدگان؟

- چه طور مگر آنها به دنکن حمله‌ور نشدند؟

- کشتی دنکن؟

- البته، چه به سر بن جویس آمد؟

- بن جویس چه کسی است؟

۱- مزغانچی = مزغانچی، سر دهنه‌ی موزیک‌چیان

۲- cornemuse = نی‌انبان، ساز ملی اسکاتلندی‌ها

توم اوستین از شدت تعجب شاخ درآورده بود.
لرد گلناروان فریاد کشید:

- چه طور منظور مرا نمی فهمی؟

حیرت او نیز کمتر از ناخدا دوم نبود.

- حداقل می توانی برایم تعریف کنی، چه طور با کشتی دنکن به سواحل نیوزلند آمدی؟

- جناب لرد، طبق دستور شما به این جا آمدیم. من کاری جز اطاعت از فرمانی که در نامه ی مورخ ۱۴ ژانویه نوشته بودید نکردم. این نامه را شخصی به نام ایرتن به ملبورن آورد، او می گفت مسئول بعضی از عملیات در کشتی بریتانیا بوده است. البته نامه به خط شما نبود، ولی امضای آن را شما کرده بودید. ایرتن به من توصیه کرد فوری ملبورن را ترک کرده و با کشتی به ساحل شرقی...

لرد گلناروان چنان با هیجان فریاد کشید، که توم اوستین دچار تردید شد.

- استرالیا!

- جناب لرد می بخشید... ولی در نامه ننوشته بود استرالیا... در نامه دستور حرکت به طرف نیوزلند را داده بودید. اجازه بدهید نامه را بیاورم...
لرد گلناروان نامه ای را که پاگانل نوشته بود، خواند متن نامه از این قرار بود:

«به توم اوستین دستور می دهم، بدون درنگ کشتی دنکن را به ۳۷ درجه عرض جغرافیایی در ساحل شرقی نیوزلند هدایت کند...»
گلناروان باور نمی کرد، ناگهان پاگانل تکانی خورد و نامه را از دست آن ها گرفت و فریاد زد:
- نیوزلند!

مک نپس دست خود را بر شانه ی او گذاشت و با لحن بسیار جدی گفت:

- پروفیسور پاگانل عزیز، خوب شد که کشتی دنکن را به آب های چین نفرستادید! همگی از شنیدن این حرف به خنده افتادند. پاگانل مثل دیوانه ای دست خود را تکان می داد، سر خود را در میان دو دست گرفته و موهایش را می کند. او سپس عرشی کشتی را با قدم های سریع در حالی

که پاهایش مرتب در طناب‌هایی که در سر راهش پراکنده شده بودند گیر می‌کرد، طی کرد. او در این حال ناگهان تلوتلوخوران تعادل خود را از دست داد و برای این‌که بر زمین نیفتد، دست خود را به طنابی گرفت. صدای شلیک تویی شنیده شد و سرنشینان کشتی تکان شدیدی خوردند و از جا جستند. توپ کشتی دوباره به صدا درآمد و بر سطح آرام اقیانوس گلوله‌ای فرو افتاد.

پاگانل برای این‌که به زمین نیفتد، دست خود را به طنابی که به توپ آماده‌ی شلیک کشتی وصل بود، گرفته بود، جغرافیادان از هول انفجار به زمین غلتید و از پله‌های پل فرماندهی به راهرو طبقه‌ی زیرین سقوط کرد. همگی به طرف راهروی زیر عرشه دویدند، پروفیسور در حالی که بر روی خود خم شده بود بر زمین افتاده بود و دیگر حرکتی نمی‌کرد، آن‌ها نگران او را به عرشه منتقل نمودند و در آن‌جا مک‌نبس که در مواقع ضروری پزشک هم می‌شد، سعی نمود تا لباس را از تن پاگانل بیرون آورد تا بهتر بتواند او را معاینه کند و مطمئن شود که زخمی در بدن او وجود ندارد. به مجردی که دست مک‌نبس با بدن پاگانل تماس گرفت، او ناگهان و مانند این‌که با سیم برق تماس پیدا کرده است، از جای برجست و فریاد زد:

- هرگز! هرگز!

او در حالی که سعی می‌کرد بدن خود را با لباس‌های خود که در اثر انفجار پاره شده بود، بپوشاند به سرعت و با عجله دکمه‌های لباس خود را بست و فریاد زد:

- نه، نمی‌خواهم! نه!

سرگرد مک‌نبس به او گفت:

- ولی... پاگانل بگذارید ببینم چه حادثه‌ای برای شما پیش آمده...

- نه نمی‌خواهم!

- شاید جایی و عضوی از بدن شما شکسته باشد...

- آن‌چه که در اثر زمین خوردن شکسته، به نجاری می‌برم تا آن را

درست کند!

همگی با شادی خندیدند و مک‌نبس با خود فکر کرد:

- عجب جغرافیادان سربه‌هوایی!

لرد گلناروان سرانجام موفق شد جلو خنده‌ی خود را بگیرد و به پاگانل

گفت:

- پروفیسور عزیز، حواس پرتی شما، واقعاً یک موهبت الهی بود. بدون شما کشتی دنکن اینک در دست تبعیدشدگان بود و ما هم در چنگ مردم قبیله مائوری افتاده بودیم! ولی ممکن است بفهمم چه طور این کار را کردید؟

پاگانل آماده‌ی پاسخ گفتن به سؤال بود. ولی چشمان او به مری و ربرت افتاد و بالکنت زبان و شرمندگی گفت:

- من دیوانه‌ام، حواس پرتی من جبران پذیر نیست!

گلناروان و همراهان به کابین‌های خود رفتند تا کمی به وضع ظاهر خود سرو صورتی بدهند. پس از این کار لرد گلناروان کسی را دنبال منگلز و توم اوستین فرستاد و از توم خواست که جزئیات حادثه را برای او تعریف کند.

ناخدا دوم گفت:

- جناب لرد، حقیقت را بخواهید، دستور رفتن به ساحل نیوزلند به نظرم بسیار عجیب آمده بود، ولی چون درباره‌ی علت دستورات مافوق بحثی هرگز به میان نمی آورم، اطاعت کردم. فکر کردم که شاید این دستور به خاطر جست‌وجو و یافتن کاپیتان گران است... از موضوع اطلاعی نداشتم و از دستور پیروی کردم و درباره‌ی مقصد با کسی حرفی نزد. وقتی از ساحل دور شدیم و به دریای آزاد رسیدیم، کارکنان کشتی را از تصمیم خود آگاه ساختم. در این موقع حادثه‌ی ناگواری روی داد، آیرتن که به روی عرشه آمده بود، همین که از مقصد کشتی اطلاع یافت، به شدت خشمگین شد. او می‌گفت اشتباهی در نامه روی داده است. چون به خوبی می‌داند که کشتی به کجا باید برود. او می‌گفت ما باید کشتی را به خلیج توفولد هدایت کنیم و این خواسته‌ی لرد گلناروان بوده است. او سعی داشت میر کشتی را تغییر دهد و تهدید می‌کرد و ملوانان را به سرپیچی از دستورات تشویق می‌نمود. آیرتن مرد بسیار خطرناکی است، جناب لرد! دستور دادم دست‌های او را بسته و در کابین جلو کشتی محبوس سازند...

- و بعد چه اتفاقی افتاد؟

- او آرام شد، و دیگر مزاحمتی فراهم نکرد.

- پس در این صورت... او هنوز در کشتی زندانی است؟

- ببله، جناب لرد!

منگلز فریاد زد:

- این خواست خداوند بود!

گلناروان نزد دوستانش رفت و آن‌ها را در جریان این خبر حیرت‌آور گذاشت. او سپس دستور داد آیرتن را نزد او ببرند.

آیرتن از دور پیدا شد، او با قدم‌های محکمی راه می‌رفت، صورت او درهم و نگاهش تیره بود. دندان‌های خود را برهم می‌فشرد، و مشت‌ها را گره کرده بود. او همین‌که به جلو لرد گلناروان رسید، ساکت دست به سینه در انتظار ایستاد.

گلناروان گفت:

- خیلی خوب، آیرتن، ما در روی کشتی دنکن هستیم، و تو قصد داشتی ما را به دست تبعیدی‌های زندانی بسپاری...

آیرتن اندکی سرخ شد، ولی حرفی نزد.

- آیرتن، حرف بزن! حداقل چیزی برای گفتن داری!

- نه، حرفی ندارم که بزنم، جناب لرد. آدم بسیار احمقی بودم که گذاشتم مرا زندانی کنند. حالا به دست شما اسیرم، هرچه که دلتان می‌خواهد با من بکنید.

گلناروان با حوصله و مهربانی از او بازجویی کرد، ولی این کار فایده‌ای نداشت. او حتی کلمه‌ای نتوانست از زبان آیرتن بشنود.

او سعی کرد آیرتن را به سر رحم آورد و حداقل او را وادار کند آنچه را که درباره‌ی کشتی بریتانیا و کاپیتان گرانت می‌داند، تعریف کند. آیرتن در مقابل خواهش گلناروان و حتی تهدیدات او مقاومت می‌کرد و از گفتن حرفی خودداری می‌نمود.

لرد گلناروان به او گفت:

- بسیار خوب، در اولین بندری که توقف کنیم تو را به دست مقامات انگلیسی می‌سپارم.

او دستور داد دوباره آیرتن را به کابینی که در آن زندانی بود ببرند.

فریادی در تاریکی

لرد گلناروان با دوستانش مشورت کرد که چگونه به اسکاتلند بازگردند. آن‌ها دیگر امیدی به یافتن کشتی بریتانیا و کاپیتان گرانث نداشتند. سرانجام، آن‌ها تصمیم گرفتند که در «تالکاهواناه» لنگر بیندازند، تا دنگن سوخت‌گیری نماید و سپس به وطن خود بازگردند. این تصمیم که با حسن نیت گرفته شده بود، همگی را دچار اندوه فراوانی ساخت.

احساساتی‌ترین فرد سیاحان یعنی پاگانل که معمولاً در ساعات سخت یاس‌آور راه امید را می‌گشود، محزون و خاموش در اتاق خود در کشتی به سر می‌برد. خاموشی و سکوت جای پر حرفی و شوخی این فرانسوی پر جوش و خروش را گرفته بود.

لیدی هلنا فکر می‌کرد شاید بشود یک‌بار دیگر، دل آیرتن را به دست آورده و او را تشویق به حرف زدن نماید، چون بدون تردید او درباره‌ی سرنوشت کاپیتان گرانث و حداقل غرق شدن کشتی بریتانیا اطلاعاتی داشت. لیدی هلنا نزد او رفت. پس از دو ساعت گفت‌وگو، زن جوان و مری موفق شدند از آیرتن قبلی بگیرند. او حاضر شد اطلاعات خود را در اختیار آن‌ها گذارد، مشروط بر این‌که لرد گلناروان قول دهد در سرنوشتی که برای او در نظر گرفته است، تجدید نظر به عمل آورد.

لرد گلناروان با این پیشنهاد موافقت کرد و دستور داد آیرتن را به حضور او بیاورند. آیرتن آمد و از مک‌نبس و پاگانل خواهش کرد در مذاکرات آن‌ها حضور داشته باشند.

او گفت:

- مایلم دو شاهد داشته باشم، برای این‌که پیشنهادی را که به جناب لرد

می‌کنم، مانند قراردادی است و تضمین اجرایی لازم دارد. او مایل است اخباری را به دست آورد و من در مقابل خواهان کسب امتیازی هستم. شما مایل نیستید مرا آزاد کنید، این طور نیست؟

لرد گلناروان لحظه‌ای درنگ کرد و به فکر کاپیتان گرانت افتاد. ولی حس عدالت خواهی بر او غلبه کرد.
- نه، آیرتن این کار امکان ندارد.
آیرتن گفت:

- درحقیقت چنین درخواستی نخواهم کرد. در عوض چیزی از شما خواهم خواست که حد وسط بین اعدام و آزادی است. درخواست من این است که مرا در یک جزیره‌ی غیرمسکونی در وسط اقیانوس آرام پیاده کنید. چیز دیگری نمی‌خواهم.

گلناروان پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- خواست تو برآورده خواهد شد آیرتن، به شرطی که حقیقت را بگویی و هرچه که درباره‌ی کاپیتان گرانت و کشتی بریتانیا می‌دانی تعریف کنی.

آیرتن سؤال کرد:

- و شما به یک مجرم اعتماد می‌کنید؟

لرد گلناروان به سادگی جواب داد:

- به تو اعتماد دارم.

- حق دارید، جناب لرد. و اگر دروغی بگویم شما همیشه فرصت مجازات مرا خواهید داشت و می‌توانید به جزیره‌ای که مرا در آن پیاده می‌کنید بازگردید و دستگیرم سازید... قصد ندارم کسی را فریب بدهم و قبل از هرچیز لازم است بگویم چیز مهم و مفیدی برای گفتن ندارم.

لرد گلناروان که از آهنگ صدای آیرتن و کلماتی که گفته بود، احساس می‌کرد در مقابل مرد فریب‌کاری قرار ندارد، جواب داد:

- مهم نیست، آنچه را که می‌دانی بگو.

آیرتن سؤال کرد:

- و شما قول شرف می‌دهید که مرا در جزیره‌ای خالی از سکنه پیاده کنید؟

- قول شرف می‌دهم.

- تمام آنچه را که می‌دانم این است، من واقعاً نوم آبرتن یکی از کارکنان کشتی بریتانیا هستم. در ۱۲ مارس ۱۸۶۱ از گلاسکو حرکت کردیم و مدت یک سال و دو ماه در اقیانوس اطلس و در کشتی کاپیتان گرانت دریانوردی می‌کردم. ولی او با من اختلاف عقیده داشت و اغلب به شدت باهم دعوا می‌کردیم. من قادر نیستم در مقابل کسی سر خم کنم و گرانت مرد بسیار سخت‌گیری بود. از دستور او سرپیچی کرده و سعی کردم ملوانان را به شورش وادارم. در این حال گرانت، در ۸ آوریل مرا در ساحل غربی استرالیا پیاده کرد. مدتی سرگردان بودم تا این که با تبعیدی‌هایی که از زندان پرت فرار کرده بودند مواجه شدم. با نام بن جویس سردسته‌ی این گروه شدم. در سپتامبر ۱۸۶۴ به مزرعه‌ی بادی‌مور رفتم و قصد داشتم روزی صاحب یک کشتی بشوم... بقیه‌ی داستان را خود شما می‌دانید و دیگر چیزی برای گفتن ندارم. مک‌نِس به نوبه‌ی خود اظهار تمایل کرد که از آبرتن بازجویی کند و از او پرسید:

- آیا می‌توانی درباره‌ی برنامه‌ای که کاپیتان گرانت داشت، ما را آگاه سازی؟

- فقط می‌توانم بگویم که او قصد داشت از نیوزلند دیدن کند. گلناروان وارد گفت و گو شد و گفت:
- بسیار خوب آبرتن، تو حرف خودت را زدی و من هم قولی را که به تو داده‌ام اجرا خواهم نمود.

وقتی آبرتن دور شد، بر چهره‌ی لرد گلناروان و مک‌نِس سایه‌ای از اندوه نقش بست، آن‌ها در فکر مری و ربرت بودند.
- بیچاره کاپیتان گرانت! چه کسی می‌داند که او در کجاست؟...
پاگانل گفت:

- من می‌دانم او در کجاست!
لرد گلناروان که قلبش از شنیدن این حرف فرو ریخته بود گفت:
- پروفیسور چه می‌گویید؟

- این یک حقیقت است و در این باره توضیح می‌دهم. آخرین اشتباهی را که مرتکب شدم در اثر همین اندیشه بود. وقتی آماده‌ی نوشتن نامه‌ای که شما دیگه می‌کردید خطاب به نوم اوستین شدم، نگاهم به روی عنوان

روزنامه‌ای افتاد، «روزنامه‌ی استرالیا و نیوزلند» و فکری ناگهان به سرم زد «لند... لند!» کلمه‌ی ناتمامی که در پیام به زبان انگلیسی بود و تا آن زمان آن را به غلط تفسیر کرده بودیم... همیشه متن پیام را به زبان آلمانی مورد مطالعه قرار داده بودم، چون بیشتر کلمات قابل درک بودند. اینک معنی تازه‌ای درباره‌ی کلمات در فکرم جان می‌گرفت. به خاطر این کشف غیرمنتظره بود که به جای استرالیا در نامه نوشتم نیوزلند...

گلناروان با اشتیاق سؤال کرد:

- تفسیر جدیدی که از پیام داخل بطری کرده‌اید چگونه است؟
پاگانل در حالی که از جیب خود سه پیام را به زبان‌های مختلف، خارج می‌ساخت گفت:

- اولین بار کلمه «ایندی» را هندی و سرخپوست ترجمه کردیم و بعد بومیان، در حالی که معنی آن ناراحتی است و کلمه‌ی «کاتین» هم معنی قاره را نمی‌دهد بلکه معنی «ادامه» دارد. پیام به نظر من این‌طور تفسیر می‌شود:

«در ۲۷ ژوئن ۱۸۶۲، ناو سه دکلی بریتانیا از گلاسکو... پس از تلاش و کوشش زیاد در سواحل نیوزلند غرق شده است. دو ملوان و کاپیتان گرانت توانستند خود را به خشکی برسانند. در آن‌جا دستخوش کمبود دایمی شده‌ایم، آن‌ها این پیام را در طول جغرافیایی... درجه و عرض جغرافیایی ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه به آب انداختند. به کمک ما بشتابید وگرنه هلاک خواهیم شد.»

تفسیر قابل قبولی بود.

لرد گلناروان سؤال کرد:

- پس چرا درباره‌ی این موضوع حرفی نزدید، پروفیسور؟

- نمی‌خواستم دوباره به شما امید بیهوده‌ای بدهم. به علاوه قرار بود که به اوکلند برویم در ۳۷ درجه عرض جغرافیایی از سواحل نیوزلند، و متأسفانه از آن‌چه که درباره‌ی بومیان بیمناک بودم، به حقیقت پیوست. و خود ما آن را تجربه کردیم... اگر کاپیتان گرانت در سواحل نیوزلند، دو سال قبل غرق شده باشد، به نظرم فکر جنون‌آمیزی می‌آید، اگر تصور کنیم که او هنوز زنده مانده است!...

گلناروان آهسته گفت:

- از این موضوع حرفی به دو فرزند کاپیتان گران‌ت ننید.

کشتی دنکن همچنان در مسیر تعیین شده جلو می‌رفت. در ۳۷ درجه عرض جغرافیایی، پاگانل جزیره‌ای را به گلناروان نشان داد، یک جزیره‌ی بزرگ به نام «ماریا - ترزا» که در اقیانوس آرام قرار داشت.

آن‌ها به آیرتن پیشنهاد کردند که در آن جزیره پیاده شود و او قبول کرد. این جزیره در مسیر عبور کشتی‌ها قرار نداشت.

دو روز بعد، جزیره در افق پیدا شد و نزدیکی شب منگلز به نظرش رسید که ستونی از دود در آسمان جزیره دیده است.

او از پاگانل پرسید:

- شاید یک آتشفشان است؟

- نمی‌دانم، شاید جزیره‌ای باشد که در اثر بروز آتشفشان به وجود آمده است.

لرد گلناروان سؤال کرد:

- پس در این صورت شروع به آتشفشانی خواهد کرد...

- نه، قرن‌هاست که این جزیره به همین صورت بوده و هست...

در این فاصله، تاریکی شب به سرعت همه‌چیز را در خود فرو برد. آن‌ها قرار گذاشتند روز بعد آیرتن را به جزیره ببرند، تا دچار خطراتی در ساحل یک جزیره‌ی ناآشنا نشوند. ولی در ساعت ۹ شب نوری در تاریکی درخشید...

پاگانل گفت:

- این نور وجود آتشفشان را در جزیره ثابت می‌کند، ولی نور ثابتی نیست... خیلی عجیب است...

منگلز گفت:

- حق با شماست پروفیسور آه یک نور دیگر دارد حرکت می‌کند و تغییر جا می‌دهد!...

- پس چه‌طور می‌توانیم آیرتن را در این جزیره‌ی بزرگ پیاده کنیم...

البته ما این کار را نخواهیم کرد! هدیه‌ی بسیار زشتی برای وحشیان خواهد بود.

مک نیس که خوابش می‌آمد، غرولندکنان گفت:

- برویم بخوابیم، فردا خواهیم دید.

مری و ربرت در حدود ساعت یازده به روی پل فرماندهی رفتند. اونها با اندوه به سطح آب خیره شده بودند و درباره‌ی آینده حرف می‌زدند. ربرت به خواهرش گفت:

- بین مری، نباید هرگز ناامید شد به یاد داری که پاپا همیشه می‌گفت: «شجاعت در این جا به منزله‌ی همه چیز است» شجاع باش! می‌خواهم به تو بگویم که تصمیم دارم ملوان بشوم... مری با حیرت تکرار کرد:

- ملوان؟ پس تو هم می‌خواهی مرا ترک کنی؟

- ناراحت نباش خواهر، یک ملوان مانند کاپتان جان می‌شوم... جان هم تمام امیدهای خود را از دست نداده است... خواهی دید... جان مرا یک دریانورد ماهری خواهد کرد و ما دو نفر موفق خواهیم شد پاپا را پیدا کنیم...

مری مانند آن‌که با خود حرف بزند زمزمه کرد:

- پاپای عزیز، خوب و سخاوتمند و نجیب... اگر سرنوشت باعث نشده بود که مأموریتش ناتمام بماند، الان یک مرد معروفی شده بود. از این موضوع اطمینان دارم. او ربرت را در آغوش گرفت و با او گریه کرد، اما پسرک با قدرت تکرار کرد:

- مری، من ایمان زیادی دارم، مردی مانند پدر ما هرگز قبل از آن‌که مأموریت خود را به پایان برساند، نخواهد مرد.

در همان لحظه حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد، پدیده‌ای عجیب و باورنکردنی بود. به خاطر بعضی از امواج اسرارآمیز مغناطیسی که روان‌ها را به همدیگر پیوند می‌دهد، هر دو جوان در یک لحظه چنین به نظرشان رسید، صدای دردآلودی را که در تاریکی طنین انداخته و از فراز امواج دریا عبور کرده است، شنیده‌اند:

«کمک! کمک!»

آنها برپا ایستادند.

- مری، شنیدی؟

- بله ربرت، فکر می‌کنم... هر دوی ما تب داشته باشیم، می‌ترسم...

ولی فریاد دوباره تکرار شد:

«کمک! کمک! کمک!»

خواهر و برادر یک صدا جواب دادند:

«پاپا، پاپا!»

و مری که دستخوش هیجان شده بود، در میان بازوان ربرت از هوش رفت.

پسرک فریاد زد:

«کمک کنید! خواهرم دارد می میرد!»

همگی در یک لحظه به آن طرف دویدند.

«به مری کمک کنید... دارد می میرد... پدرم آنجاست، آن پایین، توی

جزیره ی بزرگ... صدای او را شنیدم...»

مری دوباره به هوش آمده بود و با آشفتگی گفت:

«بله، بله... پدرم آنجاست... فریاد زد.»

او سعی نمود خود را به دریا بیندازد، اما دوستانش به موقع مانع این

حرکت شدند. دخترک التماس کنان گفت:

«جناب لرد، لیدی هلنا، حقیقت می گویم... صدای ناامیدانه ی او را که

درخواست کمک می کرد شنیدم... همگی معتقد بودند که مری و ربرت

دچار توهم شده اند. ربرت همچنان پافشاری می کرد و گلناروان سکاندار

را صدا کرد و از او درباره ی این موضوع سؤال نمود، ولی او اصلاً صدایی

نشنیده بود.

ربرت گریه کنان گفت:

«پدر شما نیست لرد، او پدر من است.»

او از شدت هیجان و نگرانی بیهوش شد.

خواهر و برادر را به کابین های خود بردند و آنها بی حال به خواب

عمیقی فرو رفتند. هنگام پگاه، هردوی آنها روی عرشه آمدند، ربرت

ناگهان فریاد کشید:

«سه مرد! آنجا را نگاه کنید! یک پرچم!»

مری گفت:

«پرچم انگلستان است!»

ربرت التماس کنان خود را به پای لرد گلناروان انداخت و گفت:

«خواهش می کنم یک قایق به آب بیندازید، زود باشید!»

در طی مدت کوتاهی قایقی را به دریا انداختند و مری و ربرت همراه گلناروان، منگلز و پاگانل سوار آن شدند. شش دریانورد با تمام نیرو به پارو زدن پرداختند. در چند متری ساحل، مری فریاد بلندی کشید:
-پاپا!

سه مرد در ساحل ایستاده بودند و یکی از آنها اندامی قوی و بدنی نیرومندتر از سایرین داشت. او به فریاد مری آغوش خود را گشود و مانند این که دچار صاعقه زدگی شده باشد نقش زمین شد.

آخرین حواس پرتی پروفیسور پاگانل

انسان ممکن است، حتی از شدت شادی هم بمیرد، ولی خوشبختانه کاپیتان گرانٹ و دو فرزندش قبل از آنکه به عرشه‌ی کشتی دنکن بازگردند، دوباره به هوش آمدند. پس از رنج فراوان، شادی آن سه تن که در نتیجه‌ی بازی سرنوشت به یکدیگر پیوسته بودند، آنچنان زیاد بود که همگی به گریه افتادند. هنری گرانٹ وقتی قدم به روی پل کشتی گذاشت، زانو بر زمین زد، آنجا برای او خاک وطن به شمار می‌رفت، و او با شور و هیجان شکر خدا را کرد. پس از سپری شدن هیجانات دقیقی اول خوشبختی که به نظر باورنکردنی می‌آمد، آن هم پس از تحمل دردها و ناتوانی‌ها، همه داستان خود را برای یکدیگر تعریف کردند.

کاپیتان گرانٹ، با قلبی لبریز از حق‌شناسی در مقابل نجات‌دهندگان خود، با کلمات پرشوری آن‌ها را دعا می‌کرد.

آن‌ها سپس به فکر بردن آیرتن به جزیره افتادند، ولی قبل از هر چیز هنری گرانٹ جزیره را به سرنشینان کشتی نشان داد. جزیره بر فراز یک کوه دریایی قرار داشت که از صخره‌ها و مرمر سیاه و سنگ‌های آتشفشانی درست شده بود. و بعضی از مناطق آن از جنگل سبز و علفزارها پوشیده بود.

سه مرد غریق کشتی بریتانیا، یک کلبه در سایه‌ی درختان کهن اقاچیا برای خود ساخته بودند و قسمت بزرگی از زمین را هم کشت کرده بودند. گرانٹ تعریف کرد:

- کشتی بریتانیا در شب بین ۲۶ و ۲۷ ژوئن سال ۱۸۶۲ پس از طوفانی که شش روز طول کشید، غرق شد. فقط دو ملوان و من توانستیم شناکنان در مقابل امواج طوفان‌زده خود را به ساحل برسانیم. روزهای اول را به سختی گذرانیدیم، سپس تسلیم سرنوشت شده و مانند «روبنسون» به

زندگی خود ادامه دادیم. زمین را کشت کردیم، و به شکار حیوانات و صید ماهی پرداختیم. چند بزغاله‌ی وحشی را اهلی کرده و برای خود کلبه‌ای با استفاده از تخته پاره‌های کشتی‌های غرق شده، درست کردیم. بطری را با سه پیام به آب انداختیم و امیدوار بودیم روزی یک کشتی به سراغ ما بیاید... ولی پس از دو سال و نیم انتظار، دیگر امید ما مبدل به یأس شده بود... تا این‌که شب گذشته، متوجه دود کشتی دنکن شدیم. کشتی نزدیک می‌شد و این‌طور به نظر می‌آمد که به طرف جزیره کشتیرانی می‌کند... ولی نزدیک شب کشتی متوقف شد... در آن حال آتشی افروختیم، فریاد زدیم... خود را به دریا انداختیم... دوباره فریاد زدیم... بیهوده بود... پاسخی نشیدم!

به خشکی بازگشتم، خسته و ناتوان شبی را با نگرانی گذرانیدم... و سرانجام بامداد...

داستان کاپیتان گرانٹ در میان بوسه‌های مری و ربرت به پایان رسید. پاگانل به نوبه‌ی خود از گرانٹ سؤال کرد:

- ببخشید کاپیتان می‌خواهم بدانم شما متن پیام را کاملاً به یاد دارید؟
- البته... هر سه پیام دارای یک متن بودند.

- ممکن است پیام را به زبان آلمانی دوباره تکرار کنید؟
گرانٹ متن پیام را چنین خواند:

- «۲۷ ژوئن ۱۸۶۲ کشتی سه دکلی «بریتانیا» از گلاسکو، در ۱۵۰۰ میلی پاتاگونیا، در نیم‌کره‌ی جنوبی غرق شد. کاپیتان گرانٹ و دو ملوان به جزیره‌ی «تابور» رسیدند. در آنجا به طور مداوم دستخوش ناراحتی هستند، آن‌ها این پیام را در ۱۵۳ درجه طول و ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه عرض جغرافیایی به آب انداختند، به کمک ما بشتابید، وگرنه هلاک خواهیم شد.»

با شنیدن کلمه‌ی تابور پروفیسور تکانی خورد و آخر حرف کاپیتان را قطع کرد و گفت:

- جزیره‌ی تابور! ولی این‌جا جزیره‌ی «ماریا - ترزا» است!
- ماریا - ترزا در روی نقشه‌های جغرافیایی به زبان انگلیسی و آلمانی، تابور و به زبان‌های فرانسوی و ایتالیایی ماریا - ترزا است. مشت محکمی درست بر سر پاگانل فرود آمد.

این مشت را مک نبر با نفرت تمام به سر پاگانل زد و گفت:
- آه، از دست این جغرافیادان! اما پاگانل اصلاً توجهی به آن نکرد. او سرگردان، موهای خود را می‌کند، ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید:
- برای همیشه بی‌آبرو شدم! تابور! ماریا - ترزا! دبیر انستیتو جغرافیایی، یک الاغ هستم، الاغ! پاگانل تا مدتی ابراز ناراحتی می‌کرد تا این‌که همگی به دنکن بازگشتند. آیرتن را به پل فرماندهی جلوی هنری گران‌ت هدایت کردند.
او گفت:

- من آیرتن هستم.
- خوشحالم که تو را سالم می‌بینم، می‌دانم که به جای من به جزیره می‌روی...
- بله، کاپیتان.

- بسیار خوب آیرتن، گوش کن، تو از همه‌ی مردم دور خواهی بود و در زیر نگاه خداوند باقی می‌مانی، ولی نه از دست خواهی رفت و نه از یاد می‌روی، همان‌گونه که در مورد کاپیتان گران‌ت روی داد، مردان تو را به دست فراموشی نخواهند سپرد و من می‌دانم چه‌طور تو را دوباره پیدا کنم.
آیرتن آهسته گفت:

- خداوند یار شما باشد.
قایق پر از مواد غذایی، البه و وسایل کار، سلاح و فشنگ آماده‌ی حرکت بود. آیرتن به درون آن سوار شد و بر پای ایستاد و با خونسردی کلاه از سر برگرفت و با تبختر تمام، خداحافظی کرد.
گلناروان نیز به اتفاق همراهان کلاه از سر برداشتند، درست مانند این‌که در مقابل یک محکوم به مرگ، ایستاده باشند. قایق دور شد و همین که آیرتن در خشکی پیاده شد، قایق به طرف کشتی بازگشت. در این حال ساعت ۴ بعد از ظهر بود. از بالای پل فرماندهی، مسافران دنکن، آیرتن را که چون مجسمه‌ای دست به سینه بر روی صخره‌ای ایستاده بود و به کشتی می‌نگریست، مشاهده می‌کردند.
پروانه‌ی دنکن به حرکت درآمد و ساعت هشت شب آخرین ارتفاعات جزیره‌ی تابور از نظرها ناپدید شد.

سفر آن‌ها در بازگشت بدون حادثه‌ای در میان شادی همه انجام گرفت. فقط یک راز مک‌نبر را نگران کرده بود و آن شرم‌باور نکردنی پاگانل بود. او حتی در خط استوا در ۵۰ درجه حرارت، هم‌چنان با دکمه‌های بسته باقی مانده و کراوات خود را تا زیر چانه آورده بود.

سرانجام روز ۹ ماه مه، دنکن به دامبارتن رسید. بازگشت کاپیتان گران، در اسکاتلند مانند یک حادثه‌ی ملی از طرف مردم جشن گرفته شد. مراسم ازدواج مری و منگلز نیز که در کلیسای سنت مانگو برگزار شد، بر این شادی افزوده شد. در این کلیسا، نه ماه قبل اسقف «مارتن» سفر آن‌ها را تقدیس کرده و برای نجات غریق‌ها دعا کرده بود.

پاگانل هم مجرد نماند. او که در تمام اسکاتلند مشهور شده بود، علاقه‌ی پرشوری را در دل یکی از دخترعموهای مک‌نبر به نام «آرابلا» برانگیخت. او یک زن بسیار خودنما ولی خوب و ثروتمند بود. پاگانل نسبت به این نسبت به این پیوند بی‌علاقه نبود، ولی هرگز موفق نمی‌شد تاریخ ازدواج را تعیین کند. تا این‌که مک‌نبر موفق شد راز مرد جغرافیادان و علت تردید او را کشف کند.

بعد از آن، سرگرد او را تشویق کرد که چون مرد مورد پسند و ایده‌آل آرابلا است، بهتر است که با او ازدواج کند و حتی به پاگانل گوشزد کرد که ازدواج «آخرین حواس پرتی» او است.

ازدواج آن‌ها کمی بعد در میان شور و اشتیاق همگی انجام پذیرفت. یک راز هرگز پنهان نمی‌ماند. مک‌نبر آن را به گلناروان گفت، او به لیدی هلنا و سپس به مری و همین‌طور تا این‌که به خانم اولیونت رسید... و در آن حال همگی از این راز باخبر شدند.

در چند کلمه: پاگانل وقتی به دست قبایل مائوری اسیر شد، او را خالکوبی کرده بودند، از سر تا پایش را با تصویر یک پرنده‌ی افسانه‌ای معروف نیوزلند به نام «کی‌وی» که بال‌هایش را بر روی قلب پروفور از هم می‌گشود، خالکوبی کرده بودند! این تنها حادثه‌ی سفر جغرافیادان بود که هرگز نتوانست درباره‌ی آن تسکین پیدا کند، به طوری که حاضر نشد دیگر به فرانسه بازگردد، از ترس آن‌که همکارانش او را جلو اتومبیلی قرار بدهند و یا کاریکاتورهای بی‌رحم او را مسخره کنند. ولی در مقابل،

او در نتیجه‌ی یک ازدواج موفق، کاملاً احساس خوشبختی می‌کرد و مک
نبس با لجاجت خود این ازدواج را «آخرین حواس‌پرتی پروفیسور پاگانل»
می‌خواند. ربرت گرانت یک دریانورد ماهری مانند جان منگلز شد و با
گذشت زمان به کمک لرد گلناروان موفق شد به رویای پدرش جامه‌ی
حقیقت بپوشاند و در اقیانوس آرام یک مستعمره‌ی اسکاتلندی را
شالوده‌ریزی کند.

پایان

FICTION FOR YOUNGSTERS



LES ENFANTS DU CAPITANE GRANT

Jules Verne



بها ۲۵۰۰ تومان



9 789642 621538